



برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما بپیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>



رمان دهلیز | نوشته م. مطلق

telegram.me/caffetakroman

با بی حالی دکمه ی زرد رنگ اسپیکر رو زدم و طبق هر صبح به ناله هاشون گوش دادم .  
- سلام، ابجی میتونی یه تومن واسم بفرستی ؟ لنگم به روح مامان. فدات قربانت  
صدای بعدی :

- آجی ... سلام اردلانم . میخواستم بگم امروز دانشگاهت شروع میشه یه وقت یادت نره ها!!  
پوزخند زدم و رفتم رو به روی اینه و ایستادم .  
به اینه نگاه کردم .

من ماهی صالحی بودم. تک دختر و آخرین فرزند حامد صالحی .  
وقتی من بدنیا اومدم هر دوتاشون توی یه حادثه از بین رفتن .

چهار تا برادر بزرگتر از خودم دارم که جز مسائل مالیشون به من هیچ زنگی نمیزن  
بعد از سه سال پشت کنکوری موندن، حالا دانشگاه تهران رشته ای که ازش نه خوشم میاد نه بدم میاد قبول شدم .  
اروم اروم لباسام رو تنم کردم و بعد از برداشتن وسایلم از خونه زدم بیرون .  
از بچگی ادم دست و پا چلفتی ای بودم .

اصولا چون زیاد تو جمع های شلوغ نبودم، وقتی تو جمع شلوغ میرم دست پاچه میشم .  
به دانشگاه تهران رسیدم و وارد دانشکده هنر های زیبا شدم .

نیم ساعت مونده به شروع کلاس رفتم سمت ساختمان مرکزی و بعد از دیدن شماره ی کلاس و پرس و جوو از چند نفر  
رفتم سمت کلاس .

در رو باز کردم ولی به جز 5 نفر کس دیگه ای نمیدیدم .

اول شک کردم . اروم پرسیدم : ببخشین ؟

بههم نگاه کردن ...

وای یا حضرت نوح ! سوتی ندم !!!

- عکاسی کلاسه اینجا ؟

چشاشون گرد شد !

وای باز هل شدن سوتی دادم !

لبمو گزیدم و گفتم : منظورم اینه عکاسی اینجاست کلاس ؟

چشاشون بیشتر گرد شد .

زیر لب وای ای گفتم که صدای کلفتی از پشت سرم اومد :

- اینجا فقط یه چیز تدریس میشن خانوم! اونم موسیقیه! فرمایش دیگه محترمه؟؟؟؟

یک لحظه برگشتم و با دیدن غولی که پشتم بود جیغی کشیدم پ عقب رفتم .

بعد از اینکه حالم بهتر شد با لکنت گفتم : ب..بب..لل..ههه دد..ررر..سس..تته ... ببب..خخخ..ششی..ن!

از کنارش به سختی و به حالت دو زدم بیرون .

محکم یدونه زدم تو سر خودم .

خاک تو سرم کنن!

باز که سوتی دادی! باز تو سوتی دادی!!!!

پنج دقیقه مونده به کلاس وارد کلاس شدم و یه گوشه نشستم .

ساعت اول به خوشی گذشت ولی میترسیدم باز برم بیرون و اون هر کوله رو باز ببینم .

همینجوری توی کلاس نشسته بودم که صدای یکی از دم گوشم منو از جا پروند:

- هلووووو.

چشامو با حرص بستم که یکدفعه ای یه پسره جلوی روم سبز شد : بابا نترس its me!

چشم غره ای بهش رفتم که خندید و گفت : من مهردادم! تو هم اشتباه نکنم سمت ماهی بود نه؟!

سرمو اروم تکون دادم که دستشو آورد جلوو گفت : ما دوتا همسینیم! منم بخاطر سربازی دیر کنکور دادم . خوشبختم هم سن

!

سرمو اروم تکون دادم و دستمو سریع توو دستش گذاشتم و سریع هم کشیدم بیرون .

اروم گفت : میای با ما بریم کافه یه چیزی بخوریم؟

بعد به دوتا دوستش اشاره کرد که یکیشون خدا رو شکر دختر بود ..

اروم قبول کردم و به سمت بیرون رفتیم .

یه گوشه رپ زمین نشستیم و توی حرفاشون فهمیدم بچه های بدی نیستن و جالبیش این بود که ما 4 تا از بقیه ی هم

کلاسی هامون بزرگتر بودیم .

مهرداد و رضا دو سسال سربازی رو داشتن و مونا هم مثل من پشت کنکوری بود .

بخاطر صمیمیتشون زود باهاشون گرم گرفتم .

خدا رو شکر اون روز زیاد دردرس درست نکردم ولی کاش هیچوقت بعدش دوباره با اون غول بیابونی دیدار نداشتم !!!! کاش

!

با تعجب رو به مهرداد گفتم : اینجا الان کافه س؟

خندید که رضا گفت : باو این کلماتش جا به جاس! میگه دستشویی دارم یعنی گشمنه!

مونا بلند زد زیر خنده که هر سه تامون با تعجب بهش نگاه کردیم .

لامصب خنده ش تمومی نداشت که!

مهرداد گفت: اروم باش!

بعد از پنج دقیقه خنده ش ته نشین شد که رضا اروم گفت: عجب! کجا بودم؟

بلند شدم و گفتم: پاشین بابا، کجاش که باید بریم عکاسی 1.

مهرداد سریع بلند شد و گفت: اقا من این ساعت عکاسی 1 ندارم. شما برین من تو کافه نشستیم.

هر سه تامون بهش نگاه کردیم که به چمنا اشاره کرد.

مهرداد پسری بود با قد متوسط و هیکل لاغر و صورتش مدل پسرای امروزی بود.

رضا ولی قدش بلند بود و لاغر... موهای فر ریزی داشت که رو هپا بود کلا.

البته موهای منم فر بود ولی نوع فرش درشت بود.

دست از انالیز کردن برداشتم و گفتم: دست گل به اب ندی تو کافه یه وقت!

- نوپ بابا حواسم جمعه!

مونا با خنده گفت: خدا کنه!

سه تایمون راه افتادیم سمت کلاس بعدی.

از در کلاسی که صبح رفته بودم توش گذشتیم که رضا گفت: بچه ها کلاس 78 اینجاس.

اب دهنمو محکم قورت دادم و بند های کولیم رو محکم تو دستم چلوندم.

مونا منو به زور هل داد تو کلاس.

رضا با تعجب بهمون نگاه کرد و گفت: اروم باشین بچه ها!

هر دو تامون بهش چشم غره رفتیم. کلاس خیلی شلوغ بود چون علاوه بر ماها که عکاسی بودیم بچه های گرافیک هم

بودن.

ردیف های وسط نشستیم که پشت بند ما استاد اومد.

اوه!

این که استاد کاویان ه!!!

خب راستیتش خانواده ی صالحی یعنی چه بابای خدایامرزم چه عموها و چه عمه هام همه تو کار هنر بودن. یعنی به زور

پیدا میشن کسانی که تو خانواده ی ما ساز مخالف زده باشن.

برادر بزرگم سعید خودش استاد کامپیوتر توی همین دانشگاه بوده.

دومی داریوش هم توی همین دانشگاه تدریس میکرده اون ولی نقاشی بوده.

سومی سپهر دانشگاه هنر موسیقی تدریس میکنه و اردلان هم دانشجوی دکترای فلسفه هنر توی دانشگاه علامه س و حالا

منه ته تغاری دارم عکاسی میخونم! هر چند رشته ی اصلیم ریاضی بود و کنار ریاضی کنکور هنر دادم سال پیش بعد از دو

سال تا همین هنر رو با رتبه ی 51 قبول شدم!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دهلیز

باورم نمیشد که کنکور رشته ی اصلیم رو توی این دو سال حتی رتبه ی مجاز هم نمیآوردم ولی با یه بار کنکور هنر رتبه م شد 51!

اصلا به قول پرنیا هنر تو خون ماس!

اینقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کاویان داره به من نگاه میکنه و منو صدا میکنه .

مثل سیخ بلند شدم و گفتم : الو !!

یهو کلاس ترکید!

لبمو زیر دندون هام گرفتم و مثل لبو سرخ شدم .

کاویان یه پسر 30 ساله بود که با خانوادن مون، خانواده شون رابطه داشتن .

با خنده گفت : بالاخره دیدیم که آخرین صالحی هم پا به این دانشگاه گذاشت!

رو به بقیه گفت : خب بچه ها ... خانوم ماهی صالحی رو شاید شما زیاد نشناشین اما خانواده شون به شدت دستی در هنر دارن .

به من اشاره کرد بشینم .

با کمی طمانینه نشستیم که رضا سرشو سمتم خم کرد و اروم گفت : الو اخه !!!

پر حرص نگاهش کردم که رفت عقب :

- چیز خوردم .

کاویان شروع کرد :

- بله ... استاد حامد صالحی استاد بنده در مبحث عکاسی بودن و همسر ایشان هم در رشته ی موسیقی واقعا دست پر

قدرتی داشتن و از اونجایی که هنر در این خانواده ارثی بوده به همه ی بچه ها رسیده و ...

دست یکی از پسرا رفت بالا و بدون اجازه گفت : استاد درسمون تاریخه ؟

کلاس رفت رو هوا . میدونستم که اگه کاویان بره تو جو و بپری وسطش خیلی عصبانی میشه و شد .

اروم ولی پر حرص گفت : دوست نداری میتونی همین الان حذفش کنی!

تا آخر کلاس داشتیم به مضخرفاتش گوش میدادم . میدونستم استاده ولی فکر نمیکردم که توی این دانشگاه درس بده .

بعد از اتمام کلاس رو به من گفت : صالحی وایستا کارت دارم .

وایستادم که آخر کلاس اومد سمتم و گفت : چطوری ماهی سیاه ؟

کلافه گفتم : حتما اردلان بهت سفارش کرده مواظب باشی دسته گل به اب ندم !

- شک نکن ! ولی خواستم بگم مشکلی برات پیش اومد بهم بگو . الان هم برو وسایلت رو جمع کن کلاس الان ماله بچه

های موسیقیه !

همین که گفت موسیقی اصلا دلم ریخت .

عین جت رفتم سمت وسایلم و از اونجایی کهه خیلی شلخته بودم هی داشتم خودکار هامو جمع میکردم .

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دهلیز

وسایلمو که جمع کردم برگشتم که دیدم همون غول بیابونی تکیه شو به در بسته ی کلاس زده و بهم خیره شده .  
ارومو پر استرس گفتم : داشتتم .. میرفتم ...  
با صدای فوق العاده ش گفت : میدونم .  
به در اشاره کردم :

- در...

- تا وقتی من بخوام بسته میمونه . مشکلی که نداری ؟

بهش خیره شدم . چشماش یه حالت قهوه ای سوخته داشت . قدش بلند و هیکلش چهارشونه بود ولی یکی شیکم داشت .  
یه شلوار بگ و یه سویشرت یک راست مشکی پوشیده بود  
یکی از گوش هاش پر پیرس بود . مثل خود من .  
یکی از ابرو هاش هم تیغ انداخته بود .  
روی پیشونیش هم یه زخم مدل هری پاتر بود . چه شاخ !  
بهم نیش خن

دی زد و گفت : شنیدم از صالحی ها هستی !

هیچی نگفتم که گفت : به داداشت بگو خرسندی ... شاید بشناسن . حالا هم بیا برو .  
از جلوی در بسته رفت کنار که منم با شتاب زدم بیرون از کلاس .  
شب کابوس نبینم خیلیه !!!!

ساعت سه که کلاس هام تموم شد برگشتم سمت خونه و هر چی بچه ها اصرار کردن برسونیمت قبول نکردم .  
همین که کلید انداختم و وارد شدم دیدم طبق معمول اردلان خونه ی من پلاسه .  
بهش خیره شدم که گفت : به سلام ماهی سیاه خودم . چطور مطوری ؟  
با حرص گفتم : باز که تو خونه ی من پلاسی ! این قفل درو باید عوض کنم .  
- نزن این حرفو .

یه چایی واسه خودش ریخت و نشست پشت اپن و به من اشاره کرد که کنارش بشینم منم بعد از عوض کردن لباس هام  
قبول کردم و نشستم پیشش .

- خب ... روز اول چطور بود ؟

- بد نبود ... نگفته بودی محمد دانشگاه تهران دررس میده ؟  
سرشو تکون داد :

- هومم .. دو ساله تازه .

- باید استاد تاریخ میشد ! شجره ناممون رو شرح داد !

خندید و گفت : بابابزرگ وقتی پا تو این کار گذاشت دو نفر دیگه هم باهاش بودن ... کاویان و خرسندی!

همین که گفت خرسندی چشمم گرد شد و سریع گفتم : خرسندی؟؟؟

بهم نگاه کرد و گفت : نگو که با یکی از خرسندی ها هم کلاسی !

- نهههههه هم کلاس که نه ! ولی بچه ی موسیقیه !

- اوهوم حدس میزدم . فکر کنم کیوان یا کیهانشون باشه .

با اخم گفتم : خیلی قلدره !

بلند شد و موهامو بهم ریخت :

- فقط سوتی نده ! بقیه ش پیشکش !

با اخم بهش خیره شدم که خندید و لباس هاشو پوشید :

- فردا هم کلاس داری ؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم و گفتم : نه فردا پرنیا میاد پیشم .

یک لحظه دستش از کار افتاد . اخم کرد و گفت : خوب شد گفتی ! کمتر هم با این پرنیا بچرخ ! نمیدونم چرا خوشم نمیاد ازش .

ابرو هامو دادم بالا و گفتم : بله در جریانم !

این دوتا عین جن و بسم الله بودن اصن ! ما که سر در نیاوردیم اخر سرم .

بعد از رفتن اردلان شماره ی بچه ها رو تو گوشیم سیو کردم و هنوز هیچی نشده یه گروه زده شده بود به اسم ورودی های 94 .

زیر لب گفتم : ملت خیلی بیکارن !!!

یه پیام داشتم از مهران .

بازش کردم، سلام و احوال پرسى کرده بود .

عکس رو که دیدم ترکیدم از خنده .

یه عکس گذاشته بود روی تاپ نشسته بود و نیشش تا بنا گوش باز بود .

عین بچه های دو ساله بود

هنوز نیومده داشت واسه من جک میفرستاد .

براش نوشتم : اروم باش .

برام نوشت : اروومم ... نمیینی ؟

- چرا دارم نگاه میکنم .

- میای فردا با بچه ها بریم کافه ؟

- نه پیش دوستمم .

- دوستتم بیار خب .

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دهلیز

- بینم چی میشه ! کاری نداری ؟
- چرا اینقدر کار دارم . شبا مثل کزت تو سرما تو حوض میرم لباس میسابم میشورم .
- ویت ویت ... بینم این حوض دقیقا کجا میشه ؟
- حوض؟! کدوم حوض؟؟
- دیوونه شدی !
- تاثیراته کاویانه .
- واسش سه تا شکلک خنده گذاشتمو یه یه ربعی درگیر مضخرفاتش بودم .
- یه تخته ش کم بود .
- شب روی مبل دراز کش شده بودم ..
- پنج سال بود که مجردی زندگی میکردم .
- خانواده ی ضعیفی بودیم مخصوصا توی ارتباط برقرار کردن با اعضای خانواده .
- برادر هام کاری به کارم نداشتن فقط بعضی وقتا اردلان بهم سر میزد .
- تنها چیزی که از پدر مادر برام مونده بود یه ارث یک میلیاردیه دست نخورده تو بانک بود .
- گوشی خونه زنگ خورد و اونقدر جواب ندادم که رفت رو اسپیکر و صدای داریوش بلند شد :
- سلام اباچی تبریک میگم روز اول دانشگاهتو ... داری یه دو تومن بدی؟؟ موندم بخدا ندارم . سریعا بهم خبرشو بده .
- پوزخندی زدم و صدای اهنگ راکی که از اسپیکر پخش میشد رو تا ته بلند کردم .
- حالم از خانواده ی شیرین صالحی بهم میخوره .
- فردا با پرینیا و مهرداد مکان کافی شاپ رو باهم هماهنگ کردیم .
- مونا نمیتونست بیاد چون کلاس داشت اون روز
- بعد از یک ساعت وارد کافی شاپ شدم
- نیاز به گشتن نبود ! موهای رضا همه چیزو نشون میداد !!!
- رفتم سمتشون و سلام کردم که دیدم یهویی محو دندونای من شدن .
- رضا اروم گفت لب بالاتو پیرس کردی ؟
- بر.. چیزه ... بله !
- بازم داشتم سوتی میدادم !
- مهرداد سوتی زد و گفت : متالهدی کار میکنی !
- لبخندی زدم و گفتم : هارمونیک نیستم !
- چه شاخ !
- رضا با یه پوزیشن شاخی گفت : یاد بگیر شاخ شدی مث ما شی !

مهردادم زد پشت کله ش گفت : شینیم بینیم باو. شاخ شده واسه ما.

دست به سینه نشستم و گفتم : دوست دختر دوست پسرین ؟

وای چی گفتم !!؟!

تا اومدم درستش کنم مهرداد با تعجب گفت : جان؟

رضا بلند زد زیر خنده و من سرخ شده اروم گفتم : منظورم این بود دوستین باهم ؟

رضا بعد از اتمام خنده ش گفت : وای عالی بود دختر ! در ضمن تو هم دوستمونی !

پوکر فیس نگاش کردم که گفت : بله ! دوستمون نیستی !

- نه جدا !

- باو پسر عمویم !

با تعجب بهشوون خیره شدم . پس چرا فامیلیشون یکی نیس ؟

مهرداد گفت : داداشیم !

بیا ! دستم انداختن !!

با اخم گفتم : منو دست انداز ؟

مهرداد خندید و گفت : باو پسر داییم باهم . نمیبینی شبیه همیم ؟

- والا شباهت نمیبینم !

- عجب !

همون لحظه هم پرنیا اومد و کنار ما قرار گرفت و بعد از سفارش با بچه ها اشناش کردم .

خلاصه که اون روزی با وجود شیطنت های پرنیا و مهرداد گذشت و فردا ظهر کلاس عمومی مبانی هنر داشتم .

توی راهرو داشتم با مهرداد حرف میزدم و یه لیوان قهوه ی داغ هم توی دستام بود و عقب عقبی داشتم راه میرفتم. شاید

باورنکنین ولی بهترین کاریه که میتونم بکنم.

مهرداد اروم گفت : تو رو خدا ماهی ! الان به یکی میخوریا !

نچی کردم و گفتم : کارمو خوب بلام نترس !

همون لحظه پام به یه چیز گیر کرد و برگشتم تا دستمو به یه چیز بند کنم که دستمو به بلوز یه نفر چنگ زدم ولی لیوان

قهوه ام افتاد زمین و صد تیکه شد .

صدای هین و ای وای همه اومد و احساس کردم که همه یکی دو قدمی رفتن عقب.

اروم اروم سرمو اوردم بالا و همین که دیدم اون غول تشن با خونسردی بهم خیره شده جیغی زدم و دستمو ول کردم که

صاف افتادم رو زمین و دستم تو یه شیشه و اخم کردم . عینکم با افتادنم روی زمین روی صورتم صاف شد و متوجه شدم که

کل قهوه ام ریخته روی دفتر کتاباش .

زانو هاشو خم کرد و رو به روی من نشست .

هنوزم خونسرد بود .

دستمو محکم کشید سمت خودش و بدون هیچ حرفی و تاملی محکم شیشه رو کشید بیرون . گوشه ی شالمو با دستش پاره کرد و دور دستم بست .

اروم فقط طوری که من بشنوم گفت : شک نکن مثل همین شال تیکه تیکه میکنم طوری که رنگ قرمز بگیری صالحی . فقط برو دعا کن که باز همو نبینیم وچشمم به جمالت نیافته ! اینو گفت و چرخید و کاغذ هاشو برداشت .

رو به مهرداد به حالت مسخره ای بکشن زد که مهرداد هینی گفت و دومتر رفت بالا و دو متر اومد پایین . مونا از یه گوشه پیداش شد و اومد سمتم و کمک کرد بلند شدم .

صورتتم سرخ شده بود و سزيع بعد از بلند شدنم دويدم سمت حياط که مهرداد و مونا هم اسممو صدا زنان دنبالم راه افتادن . از پشت صالحی رو که دیدم بلند داد زدم : صالحی وایستا ! با صدام وایستاد ولی برنگشت .

بهمم برخورد .

تمام سعیمو کردم که سوتی ندم . نفس عمیق کشیدم و گفتم : وقتی یکی باهات حرف میزنه برگرد و نگاش کن . خونسرد در حالی که ادامس میجوید برگشت و نگام کرد .

با خشم گفتم : اتفاقا دعا میکنم دفعه ی بعد بینمت آقای صالحی .

ادامسشو باد کرد و گفت : گربه سیاه دعا کنه !

- میبینیم حالا !

- ببین منو

بهش خیره شدم که گفت : اسم نوه ی ته تغاری صالحی بزرگ چیه ؟

پر حرص گفتم : به تو چه ؟

- میخوام دفعه ی بعد واست بدم اعلامیه چاپ کنن . مضخرف ! بگو ببینم ..

اروم تر گفتم : مضخرف تویی ! ماهی !

نیش خندی زد و گفت : منم گربه م . میو میو !

- جدی اسمم ماهیه !

یکم خودشو جمع و جور کرد و گفت : منم کیهانم !

خندیدم و گفتم : نشر بعدی کی میاد ؟

- نخورمت کپور !

با خشم تو چشمای هم زل زدیم !

واسه هم خط و نشون کشیدیم که مهرداد منو و یکی از پسرا کیهان رو صدا زد .

از هم دور شدیم و به سمت کلاس هامون روونه شدیم .

توی کلاس مهرداد کنارم نشست و گفت : دیوونه شدی دختر ؟ باهات در نیافت ! از سال اولی تا سال اخری ازش حساب میبرن . اصن از قیافش زار میزنه چجور ادمیه !!!

برو بابایی گفتم و مونا از اونورم گفت : حالا اینا رو بیخیال دختر ! تو رو خدا بیا بیرمت ارایشگاه یه صفایی بهت بدم ! تو این دو روز فهمیده بودم مونا خیلی به تیپ و قیافه ش اهمیت میداد برعکس من . البته خرید کردن رو دوست داشتم! استاد همون لحظه اومد و درس رو شروع کرد .

یکم به لیست نگاه کرد و گفت : جالبه که تو این کلاس دوتا صالحی رو دارم . سپهر اینجاس ؟ یعنی هنوز پاس نکرده !!؟

ازمون خواست بلند شیم . من بلند شدم وبا تعجب دیدم محمد بود که پاشد . پسر عمومی نسبتا خنگ من .

برای هم سری تکون دادیمو نشستیم که استاد به محمد گفت : فامیلید دیگه ؟ محمد با من و من گفت : اره . دختر عمومه .

من دوتا پسر عموداشتم که یکیشون دو سال از من بزرگتر و اون یکی سه سال از من بزرگتر بود . یه دختر عمه 35 ساله هم داشتم که دوتا بچه ی کوچیک داشت .

کل دو ساعت کلاسو داشتم توی دفترم نقاشی میکشیدم و به قرار بعدیم با کیهان فکر میکردم . بعد از کلاس یه دو ساعتی تا کلاس بعدی من و مونا وقفه بود که مونا پیشنهاد داد بریم خرید و فلان . عاشق خرید بودم !

یه ده تایی بسته ی خرید فقط تو دستمون بود .

کلی لباس جدید گرفتم که یهو دیدم واسم اس اومد . بازش کردم دیدم محمد بود . گفت شب بیا خونه من وسپهر منتظر تیم

عموم و زن عموم شیش سالی بود از هم جدا شده بودن و سپهر و محمد رو به حال خودشون رها کرده بودن . براش نوشتم اوکی و گوشی رو توی جیبم انداختم .

- ببینم ماهی ... ماشین نداری ؟

ماشین ؟ ترسناک ترین کابوس من !

با ترس گفتم : نه .

- میگم . اخه دیدم که با اتوبوس میری و اینا، راستی ببینم دوس پسر داری ؟

خندیدم و گفتم : نه بابا ! اینقدر جلوش سوتی میدم که خودش بهم میزنه .

اونم خندید که گفتم : تو چی ؟

صورتش سرخ شد و گفت : من دو ساله با یکی دوستم.

- اخییی عزیزم. عکسشو داری ببینمش ؟

سرشو تکون داد و یکم توی گوشیش گشت و عکس یه پسر رو نشون داد .

خودش از پسر خوشگل تر بود . بهش گفتم که خندید و گفت : همه همینو بهم میگن .

بعد از اینکه یکم دیگه هم چرخیدیم راه افتادیم سمت دانشگاه چون یک ساعت دیگه کلاس شروع میشد .

\*\*\*

کنار محمد نشستیم که گفت : پس توهم اخر سر هنری شدی دختر عمو.

یکم از چایمو خوردم که سپهر جای من گفت : میگی چیکار کنه ؟ هممون مجبوریم که هنری بشیم .

میوه آورد که گفتم : آی گل گفتی !

محمد یه سیب برداشت که گفت : شنیدم که با کیهان خرسندی در افتادی .

- نه بابا . در افتادن چیه ؟

- به هر حال .. هر سال هر کدوم از ماها رفتیم دانشگاه یه کاویان و یه خرسندی بوده که باید باهش در میافتادیم . حالا

شانس خوب یا بدت کاویانی دیگه وجود نداره اما یه خرسندی ای بهت افتاده که تا خود حراست ازش میترسه.

- یکم ازش بگو ببینم .

- خب ببین کیهان تک پسر اخرین پسر خرسندی بزرگه ... سال اول کارشناسی ارشد رشته ی موسیقیه . بعد عرضم به

حضورت که ... فک کنم باید 25 یا 24 سالش باشه . زیاد کسی دمخورش نمیشه . خیلی ارزول اوباشه .

سرمو تکون دادم که سپهر گفت : دستت چی شده ؟

- هیچی امروز خورده شیکسته رفته توش . رفتم درمونگاه دووتا بخیه زدن بهش .

با یادآوری اینکه چقدر شیشه رو بد کشید از توی دستم دندون هام بهم ساییدم .

پسره ی روانی دیوونه.

میدونم باهات چیکار کنم جناب خرسندی !

روز بعدی که رفتم دانشگاه در به در دنبال این خرسندی بودم .

باید پیداش میکردم ... تازه بازی شروع شده بود !

عین این کاراگاه ها داشتم وجب به وجب راهرو ها رو میگشتم .

ای بابا ... پس چرا نیستش ؟

از دو سه نفر پرسیدم گفتن امروز دیدمش و یکی گفت معمولا تو حیاط نمپاد .

این راهرو هم که هیچکس نیست .

راهروی بعدی خیلی مخوف بود .

عینکم رو روی بینیم جا به جا کردم و به ته راهرو نگاه کردم .



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دهلیز

کیهان بلند شد و اروم به سمت من اومد :

- این ... فضولیت کار دستت داد! از ما شدن یعنی محروم از همه چیز! اینجا زندانه! تو زندانی ومن ... زندانبانش!

- چ..چچی میی...گیین؟؟

- تیق نزن کپور! این راهرو و وارد شدن به این راهرو یعنی یکی از مل شدن . متاسفم واسه خودم که بعد از پنج سال باید توی مضخرف رو وارد گروهم کنم .

دندون قروچه ای کرد و رو به پسر گفت : نظرت چیه پولاد ؟

پسره بهم بد نگاه کرد و گفت : میدونی میونه ی خوبی با دخترا ندارم . میگی چیکار کنم ؟ اگه تو این راهرو دوربین نبود حل بود ...

اون یکی پسره گفت : خب دستکاریشوت میکنیم!

کیهان رو به من گفت : نهههه! بازی جالبی میشه .

رو به ما سه نفر گفت : هر سال که یه صالحی و خرسندی بهم میخورن اونقدر رقابت بینشون بود که دانشکده گل و بلبل بود .

رو به من ابروشو داد بالا :

- فکر کن که آخرین نوه ها باهم متحد بشن . چی بشه این دانشکده!

عینکم رو جا به جا کردم و خندیدم :

- اشتباه شده! قرار نیست که منم ارازل اوباش بشم! من اومدم اینجا درس بخونم .

کیهان جدی به سمت من اومد . عقب عقب رفتم و چسبیدم به دیوار .

با دوتا دستاش واسم یه حصار درست کرد و با یه لحن وحشتناکی گفت : ببین منو کپور ... ما هم دوست نداریم اینجا باشیم

اما مطمئنا عوض کردن تو از عوض کردن قانون 5 سالمون خیلی راحت تره! اینجا ... تو این گروه ... ارزش اول قانون

شیکنیه . منم مثل تو رتبه ام تک رقمی دو رقمیه . نترس! ولی خودمم میدونم که توام مثل من رشتت رو دوس نداری!

پس یا اتحاد ... یا اینکه مثل احمقا برو توی یه چهاررچوب مضخرف درس خوندن و مراتبش به بالا ...

ازم فاصله گرفت و گفت : پنج دقیقه وقت داری بهش فکر کنی!

با شک گفتم : چی به من میرسه ؟

- چیزی که بعدا بهش پی میبری !!

راست میگفت . من اهل این چهارچوب نبودم .

اروم گفتم : باشه، قبوله . باید چیکار کنم ؟

- باید قانون بشکنی . بعدم ... مارو هیچکس جرات به اسم صدا زدن رو نداره!

به یکی از پسرا اشاره کرد و گفت : این پولاده ... پولاد رستمی! پدرش استاد رستمیه . این یکی هم امیر ه ... امیر منفرد .

خانواده ش کلا اینجا استادن .

بهشون دست دادم ولی خب نه من با اونا خوب بودم نه اونا با من .

کیهان ادامسشو باد کرد که پرسیدم : لقب هاشون چیه ؟

پولاد با اخم گفت : مضخرف ! فکر کردی جدا لقب داریم ؟

بهش چشم غره ای رفتم و به امیر نگاه کردم .

شونه هاشو انداخت بالا که کیهان گفت : شوخی کردم کپور ! بیا شماریت رو بزنی . الان فعلا گیج میزنی ... هرچند توو خونته !

با حرص شماره ام روی توی گوشیش سیو کردم و تا خواستم برن بیرون صدایش اومد : -- به اکیپ ماخوش اومدی کپور

! هر چند که نه فعلا تو از ما خوشت میاد نه ما از تو . درسسستش میکنممم .

زیر لب یاغی ای گفتم و با سرعت از اونجا دور شدم .

همین اول کاری قانون شکنی کردم .

کی یه صالحی با یه خرسندی صلح میکرد ؟!!!!!!؟؟!!

کیهان

بعد از اینکه دختره با شتاب خارج شد پولاد با عصبانیت گفت : خودتم میدونی چه غلطی کردی ؟ میخوای بعد از پنج سال همه مسخره ی عام و خاصمون کنی ؟

ادامسمو باد کردم و خونسرد بهش نگاه کردم که خشن گفت : ببین ... این دختره فردا بیاد، پس فردا اون مهردادشون میاد، پس اون فرداش اون دختر جیغه میاد، هفته ی دیگه ش اون رضا جنگلیه ! ببین کی گفتم .

پوزخندی زدم بهش و گفتم : از قدیم گفتن دستای بیشتر چوبای بیشتری رو میشکنن !

امیر خندید و گفت : دختره مثبته بابا .. پیه س !

توی چشماش زل زدم و گفتم : درستش میکنم .

ادامسمو باد کردم و گفتم : تا بوده، قرارداد بوده که صالحی VS خرسندی، حالا یه کاویان هم بعضی وقتا تنگش ... ولی قرارداد نبوده تو مراممون که صالحی feat خرسندی بشه ! فکر کن که بشه .. آخ که چی بشه !

پولاد و امیر به من یه نگاهی انداختن و سری تکون دادن .

از روی میز پریدم پاییندو گفتم : حوصله کلاسا رو ندارم . از دینگ دنگ و تئوری و هارمونیک و همه و همه و متنفرم . خدافظ .

بچه ها باهام خداحافظی کردن که از کلاس و راهرو زدم بیرون .

پامو که توی راهروی اصلی گذاشتم همه از نیم متریه من رد هم نمیشدن .

دستموتوی جیب شلوارم کردم .

خرسندی بودن، پسر یکی از شاخ ترین استاد های اینجا و همه و همه ... باعث میشد خاص تر از همه ی اینا به چشم بیام .

سه چهار تا کوچه اونور تر موتورمو پیدا کردم و کلاهمو سرم کردم روش نشستم و روشنش کردم .

امروز مجبور بودم برم خونه ی بابا اینا . هر چند اصلا دوست نداشتم با اون ها دیدار داشته باشم . اون خونه، اون وسایل طلا کوب شده، حتی سرویس غذا خوری نقره حالمو بد میکرد . سر راهم یه سر به مغازه زدم و با نادر و برزو سلام علیکی داشتم و از اوضاع کار و کاسبی پرسیدم . یه دو ساعتی هم اونجا بودم و بعد راه افتادم سمت دارآباد .

بعد از تقریبا دو ساعت و نیم از جنوبه جنوبه تهران به شماله شماله تهران رسیدم در رو با ریموت باز کردم و داخل باغ شدم .

موتورمو کنار ماشین های میلیاردی پارک کردم و بعد از در آوردن کلاهم راهی عمارت بزرگ خرسندی شدم . در رو زدم و طیبه خانوم در رو باز کرد :

- سلام آقا کوچیک . چقدر دیر کردین ؟  
جوابی بهش ندادم و رفتم داخل .

با ورود من تنها کسی که وجد زده شد بارید کوچولوی خودم بود که میشد پسر پسر عموم . بلند داد زد : وای سلام عمو کههی !

زن عموم بلند داد زد : مودب باش بارید !

چشم غره ای به همشون رفتم و با اکراه سلام کردم و باربدو محکم بغل کردم و اروم دم گوشش گفتم : اوضاع ؟  
- من که سبز سبزم، خانواده قرمز .

بلند خندیدم که همه بهم چشم غره رفتن .

تو این خانواده خیلی چیزا ممنوعه !

بعد از اون مهمونی کسل کننده راهی خونه شدم .

توی خونه یه لیوان قهوه واسه خودم ریختم که گوشیم زنگ زد . پولاد بود .

برداشتم که سریع گفت : داداش بدبخت شدی ! حافظ کاویان ورودی بهمن ارشد موسیقیه !

یکم از قهوه امو خوردم و گفتم : خوبه ! خیلی هم خوبه ! با این کپور چیه ش میکنیم .

- تو خواب بیینی داداش ! ما امروز با امیر دنبالش بودیم هی ! خیلی پیه و گاگوله .

لبخندی زدم و گفتم : خون صالحی تو رگشه ! ولی درستش میکنم ... این جناب کاویان هم دوست دارم ملاقاتش کنم .  
گفتی ورودی بهمن نه ؟

-اره !

- اوکی . خبر ممبر ؟

- امن و امان . فدات بای

- بای .

یه اهنگ راک گذاشتم و تا اخر بلند کردم .  
موسیقی رو دوست داشتم اما نه سنتی رو !  
یادم اومد که شماره ی کپور رو داشتم .  
سریع گوشیمو برداشتم و رفتم تو تلگرامم .  
اسمش کپور سیو بود  
عکسش یه عکس هنری از خوش بود .  
این اصلا با ارایش اشنا هست ؟ اه بیریخت !!  
\*\*\*

بهش یه اس ام اس دادم : الان میری سر کلاس ؟  
بهم نگاهی کرد و شروع به نوشتن کرد :  
- اره .

- نکنه میخوای در بزنی !؟

با تعجب بهم نگاه کرد و نوشت :

- پس چیکار کنم ؟

- با لگد برو تو

بعدم موبایلو گذاشتم تو جیممو و چهارچشمی بهش خیره شدم .

امروز کلاسش دیر شده بود و کاویان زودتر از اون رفته بود تو کلاس .

چشم غره ای به من رفت و یکی از پاهاشو کوبید زمین .

دستشو مشت کرد و یکدفعه ای در رو با صدا باز کرد و رفت داخل .

کاویان با تعجب و دهنی باز بهش خیره شده بود .

منم عین چی سرمو انداختم پایین و دستامو تو جیمم کردم .

پشتمو به کلاس کردم و گفتم : سلام مملی ! درسا خوبه ؟

محمد کاویان هنوزم با تعجب به مادوتا نگاه میکرد .

با دست به کپور گفتم بره ته کلاس .

رفت ته کلاس نشست و منم درست صندلی بغلش نشستم و پامو انداختم رو میز .

کاویان با حرص و صدای بلند گفت : آقای خرسندی من مگه با شما کلاس دارم ؟

- نه ندارید !

- پس اینجا چیکار میکنید ؟

ادامسمو باد کردم و گفتم : بده دوس دخترمو اوردم صحیح و سالم سر کلاستون ؟

یکدفعه ای دیدم همه با دهن باز به من و کپور نگاه انداختن .

کپور با دهن سه‌متر بازش بهم نگاه کرد که گفتم : جانم عزیزم ؟ چیزی شده ؟

دهنشو بست و زیر لب گفت : دارم برات همشهری .

منم زیر لب با خنده گفتم : مضخرف !

کاوایان با صدای بلند گفت : برید بیرون دوتاتون ! خانوم صالحی این ترم درس من رو حذف میکنید .

تا کپور خواست چیزی بگه بهش نگاه کردم که با حرص گفت : مرسی استاد !

هر دوتامون رفتیم بیرون .

بیرون کلاس کپور نفس بلندی کشید و یهو منفجر شد :

- این چیکار بود که تو کردی ؟ میدونی الان ابروی من رفت ؟ مگه .. مگه اصلا من .. هان ... یعنی چی اخه ...

همینجور داشت کلمات بی معنی میگفت که محکم دستمو گذاشتم رو دهنش

خم شدم تا قدم بهش برسه .

خونسرد بهش گفتم : اینجا فقط من تعیین میکنم ! حاله ازت بهم میخوره اما این حرفم به نفع خودت بود کپور ! هوم ؟

اخم کرد که دستمو برداشتم و اروم گفتم : اخم اصلا بهت نمیداد مشکلی !

- ازت بدم میاد !

- چه تفاهممییییییی ! وای مای گاد آی کنت باور !

چشم غره ای بهم رفت و رراه افتاد تا بره که بازوشو گرفتم و چرخوندمش و گفتم : حق کافه و حیاط نج نج ... نداری !

کلاس نرفتی، رفتی و تموم شد صاف برمبگردی دهلیز !

با تعجب گفت : دهلیز ؟

- پاتوقمون . راهرومون .

- اها اون خرابه .

فشار دستمو دور بازوش زیاد کردم و اروم گفتم : مخت خرابه ! راه بیافت شرک

- عمت شرکه !

- شکی توش نیست .

- شبیه لولوخرخه هایی .

- مرسی از نظرت !

دستشو از توی دستم کشید و گفت : سه هفته بود کاری به کارم نداشتیا !!!! حالا چی شده که گیر دادی به من ؟

- دیگ آموزش شروع شده .

- گند بزنی تو سیستم آموزشیت .

چیزی نگفتم که روشو برگردوند و من یکدفعه جلو روش بشکن پر صدایی زدم که چسبید به دیوار و بهم پر حرص نگاه کرد

اما من با خونسردی راهمو ادامه دادم .

اه اه فکر کن واقعا من دوست پسر این مضخرف بودم !

شوخیشم قشنگ نیست .

در کلاس رو باز کردم و وارد شدم .

دیدم پولاد ته کلاس پاشو انداخته رو میز و هندزفری تو گوشه و چشاشو بسته .

صدای اهنگش تا اینجا میومد .

به کپور اشاره کردم که گیج گفت : ها؟؟؟

- مشنگ ! برو یه بلایی سرش بیار چشاشو باز کنه ..

گیج تر از قبل داد زد : ها!!!!؟؟؟

- گیج ! احمق ! یه بلایی سر پولاد بیار .

کاملا گیج نگام کرد که فهمیدم خیلی دیگه مشنگه .

رفتم سمت پولاد و هندزفریش و کشیدم و پاشاشو انداختم و صدلی رو از زیرش کشیدم .

پولاد که دیگه عادت کرده بود صاف پاشد و دوباره هندزفریش رو تو گوشش گذاشت .

کپور پوکرفیس نگام کرد که گفتم : به خر گفته بودم یه لگدی میپروند .

با عصبانیت پاشو رو زمین کوبوند و گفت : ببین چیزی بهت نمیگم دور برندار!!!! .

- حقم نداری چیزی بگی ! اینجا فقط من دستور میدم . درس دوم امروز ... با هیچکس خوب نباش ! بعد از اینکه کلاس ها

تایمشون تموم بشه، تو میری تو راهرو، همه ازت جریان دوستیمون رو میپرسن و توچی میگی ؟

گیج گفت : من چی میگم ؟

کلافه نگاش کردم و گفتم : میگی به شما هیچ ربطی نداره ! هوم؟؟

(ماهی)

بعد از تایمی که کلاس تموم شد توی راهرو رفتم که یه سیل آدم به من نگاه کردن .

سر جام وایسادم انگاری که کلا همه چیز وایساد .

محمد کاویان عصبی به سمت من اومد که اب دهنمو قورت دادم .

- دقیقا چه خبره ماهی ؟ این خرسندی چی میگه ؟ حضور تو، کنار این خرسندی چی میگه؟؟؟؟

الان باید چی میگفتم؟! ها؟؟؟ اها اها یادم اومد .

سینمو صاف کردم و با اعتماد به نفس گفتم : به تو که ؟

که بازم سوتی دادم !



- رو به دو تاممون گفت : دیدار اولمون خوب نبود . به امید دیدار های بعدی .
- کیهان خندید و دستاشو تو جیبش کرد و بلند گفت : زرشک !
- با این حرفش زدم زیره خنده .
- حافظ عصبی به ما دو تا نگاه کرد .
- کیهان دستمو گرفت و از جمعیت دور شدیم .
- همین که یکم دور شدیم دستمو انداخت و دستاشو توی جیبش کرد :
- کپور نشد پیام و بلندت کنم . تا پیام سمت اون کاویانه اومد سراغت . ولی ایول حال کردم با حرکت اخريت .
- کیف کولیمو انداختم رو دوشم و گفتم : دست پرورده ایم .
- هومم . این شد یه چیزی !
- بعد از تموم شدن کلاس هایی که به لطف کیهان نصفشو پیچوندم رفتم سمت ایستگاه اتوبوس که از پشت کشیده شدم .
- برگشتم تا بینم کیه بازم کشیده شدم .
- با بدبختی خودمو از دست کشیدم بیرون و برگشتم تا چیزی بگم دیدم رضاه .
- عههه رضاه!!!
- مرض ! این کیهانه چی میگه ???
- خودمو زدم کوچه علی چپ :
- خوبی منم خوبم .
- ماهیییی !!!
- نفسمو محکم فوت کردم و گفتم : اخه موضوعش زیادی مسخره س . او کی ای تو تلگرام بهت بگم ؟
- تا اومد جواب بده گوشیم زنگ خورد .
- رو به رضا گفتم : صبر بنما .
- روی گوشیم اسم همشهری خودنمایی میکرد .
- پوفی کشیدم و استغفراللهی گفتم :
- بله ؟
- فک نمیکنی باید الان تو راه خونتون باشی نه تو راه کافه تا در دانشگاه ؟
- اینم باید تو تعیین کنی ؟ اصن از کجا داری گوش میدی ؟ هان ؟
- گوش نه چشم مهندس ! اگه من زیر نظرت نداشته باشم که کل آبروی جدت رو به باد میدی کپور . فردا کلاس داری ؟
- نه !
- هووم خووبه ! بینم ... بلدی بگی به تو چه ؟
- به توچه ؟!

- اشتب نکن کپور! من صدم و تو صفر. میری خونه اهنگ حامد پهلان بزار هرچی گفت بلند بگو به تو چه!  
با بهت گفتم: مسخرم کردی؟

جوابی نداد و قطع کرد. مرتیکه بیشعور بی فرهنگ.

رضا با بی تحملی گفت: ماهی من بخدا از این اکیپ خوب نشنیدم. بکش بیرون از اینا. میدونی چقدر حرف پشتته؟  
الان بگم به تو چه؟! اخه... نمیتونم!

واقعا مجبور بودم؟

نه!

دوست داشتم!!! کرم از خودمم بود.

چه کاریه همیشه بخوای مثبت باشی؟ مسخره س.

عینکم رو جا به جا کردم و گفتم: رضا بینخیال. به تو ربطی که نداره! با تعجب اسمو زمزمه کرد که کوله مو جا به جا کردم و تا خواستم برم دیدم یکی چسبید بهم و جلوی چشم همه ی بچه های دانشکده دستمو گرفت.

بهش نگاه کردم. حافظ کاویان؟؟؟

خندید و گفت: چطور می ماهی کوچولو؟ دیگه همبازی بچگیت هم یادت نیامد.  
غریدم:

- حافظ دستمو ول کن! زشته جلو این همه ادم.

- عه! مگه برات مهمه؟

محکم تر غریدم:

- حافظحافظحافظ!

- خدا و کیلی اصلا منو یادت بود؟ اشکال نداره اگه یادت نبود ناراحت نشیا!!! منم تو رو یادم نبود ماهی سیاه.

عین این انیمه های ژاپنی داشتم تقلا میکردم که گفت: بابا اینقدر وول نخور! من که میدونم کسی کاری به ما نداره!

- حافظ بعدا حسابتو میرسم!

- به به! ماهی سیاه شیر شد.

رسیدیم به ماشین مدل بالاش. اصلا اهل ماشین نبودم. اصلا از ماشین میترسیدم.

به حافظ گفتم: من سوار نمیشم.

خندید و گفت: بشین بابا. اذیتمون نکن.

- نمیشینم حافظ. اولاً که کلا کار دارم و کلاً نمیخوام که با تو بیام.

جدی بهم نگاه کرد و شونه ای بالا انداخت و ماشینو روشن کرد و ماشین با صدای بدی از جاش کنده شد.

خدا عاقبت منو با کیهان و حافظ بخیر کنه!

تا خونه پیاده رفتم. به این پیاده رفتن ها عجیب عادت کرده بودم.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دهلیز

درک نمی‌کردم ... چرا باید ماشین باشه اصلا ؟

طبق معمول اردلان خونه بود .

بعد از اینکه لباس هامو عوض کردم و یه چیزی خوردم اروم پرسیدم : اردلان ؟

سرشو به سمتم چرخوند :

- جان ؟

- می‌گم تو ... نگفته بودی حافظ اومده !

تعجب کرد :

- مگه برگشته ؟

سرمو تکون دادم :

- اره امروز دیدمش . چقدر تغییر کرده بود ! البته خب اون موقع که رفت سوئد سنی هم نداشت .

- عجیبه ! محمد چیزی به من نگفت ! خوشگل شده حالا ؟

سرمو تکون دادم :

- قیافش مردونه تر شده ولی اخلاقش عوض شده!

- مگه چجوری شده ؟

تا اومدم جواب بدم گوشیم زنگ خورد .

به سمت اتاقم رفتم و موبایلمو برداشتم .

- الو ؟

- ماهی بچه ها چی میگن ؟ تو و کیهان ؟ امکان نداره !!! اصن کی همچین اتفاقی افتاد؟؟؟ زنده ای اصن ؟

مهرداد بود . عصبی پوفی کردم و گفتم : این سوالا مهم نیست . مهرداد، دیگه دور و بر من نچرخید نمیخوام اتفاقی براتون

بی افته .

تا اومد چیزی بگه قطع کردم و شمارشوتو بلک لیستم گذاشتم .

شب اردلان رفت و من مثل همیشه تنها شدم .

یه اهنگ واسه خودم گذاشتم و لپ تاپمو روشن کردم .

یکم وب گردی کردم و این یکم شد نزدیک دو ساعت وب گردی .

لپ تاپو کناری گذاشتم و یاد حرف کیهان افتادم .

هی زیر لب می‌گفتم به تو چه !

ساعت سه نصف شب بود که خوابیدم .

\*\*\*

- کیهان ؟ امیر ؟ نیستین ؟

- توی کلاس هیچکس نبود . بهتر ! می‌گرفتم می‌خواایدم .  
تا برگشتم مجسمه ی ابولهل رو دیدم و سگته کردم .  
قیافه ش از جن بو داده هم بدتر بود .  
اخی کرد بهم و گفت : چته سر اوردی ؟  
- من یا تو ؟ اه ترسوندیم !!  
نچی کرد :  
- به درک . دوستاتو که راه ننداختی اینجا ؟  
- جنابعالی نیاز نیست نگران بشی !  
- چی شده ؟  
صدای کیهان که از پشت میومد باعث شد دو متر برم هوا .  
هر دوتاشون با تعجب نگام مردن که گفتم : چیه ؟ چرا اونجوری نگام میکنین ؟  
بیشتر اونجوری نگام کردن که اروم گفتم : فقط بلدید بترسونین ادمو .  
امیر هم بهشون اضافه شد .  
از امیر بدم نمیومد . بچه ی بدی نبود .  
کیهان ادامسی انداخت تو دهنش و اومد سمت من .  
خم شد تا قدش بهم برسه :  
- حافظ خان دیروز رسوندت ؟  
چشم غره ای بهش رفتم :  
- نه !  
- ای بابا ! پس با کی رفتی خونه ؟  
- با عمم . به توجه ؟  
- نهچ ! گفتم تمرین کنی که به غیر من بگی ! به من خیلی چه کپور !  
چیشی کردم :  
- هیچی باو . ما از بچگی باهم بزرگ شدیم ولی 12 سالش بود رفت سوئد .  
- خب به من چه اینا ؟  
با تعجب نگاهش کردم . خیلی این بشر خونسرد بود !!!  
امیر قندی به سمتم پرت کرد تا نگاهش کنم .  
به سمتش برگشتم :  
- هوم ؟

- برنامه ت چیه؟!

با تعجب و بلند گفتم: برنامه؟ برنامه ی چی؟  
کیهان دم گوشم ادامس ترکوند که با اخم بهش نگاه کردم.  
امیر خندید و گفت: امروز با من کلاس داری! با اوستات!  
خندیدم:

- نچایی!

کیهان نیمچه لبخندی زد و گفت: امیر سپردمش دست خودت. بینم چی میکنی!  
یا خوده خدا! بسم الله!

با امیر راه افتادیم تو کافه تریا.

دم در کافه که وایسادیم همه بهمون یه نگاهی انداختن.

امیر دستاشو تو جیبش کرد و اروم گفت: میری دم صندوق، کلی چیز سفارش میدی، پولشم میگی بعدا میدی... سفارش هاتو  
که گرفتی همشون رو میندازی تو سطل اشغال و میای میری.

با تعجب گفتم: مریضی؟؟؟؟

شونه هاشو انداخت بالا و رفت که بشینه.

نفسمو با حرص دادم بیرون.

دستمو مشت کردم و یه نفس عمیق کشیدم.

رفتم پای صندوق و گفتم: سلام. من چهارتا چایی سه تا کیک شکلاتی و دو تا قهوه میخوام.

سرب تکون داد که سریع اضافه کردم:

- سفارشم رو گرفتم پولشو میدم.

سرشو تکون داد و گفت: یه یه ربع دیگه آماده میشه.

یک ربعی اونجا وایسام و همین که سینی سفارش هامو گرفتم با لبخند کش داری ازش تشکر کردم و به سمت دورترین

سطل زباله که تو دیدرس همه بود رفتم.

یه نگاه به محتویات سینی کردم که دلم مالش رفت.

خدا ازت نگذره امیر.

همه ی سینی رو برگردوندم تو سطل زباله.

همه هینی بلند کشیدن.

رو به روم حافظ نشسته بود که با تعجب بهم نگاهی کرد.

سینی رو گذاشتم رو در سطل زباله و دستمو بهم زدم.

رفتم سمت امیر که امیر لبخند زد و بلند شد.

باهم به سمت در خروجی رفتیم که صندوق دار با عصبانیت گفت : خانوم نخوردی که هیچی پول ما رو هم ندادی !

نگاهش کردم ..... مدل کیهان !

- اگه میخوردم پول هم میدادم .

بعدم راهمو کشیدم و رفتم بیرون .

- نه باریکلا ! خوب بلدی شر باشیا !

خندیدم :

- دست کم گرفته بودی ؟

خندید و دستاشو تو جیبش کرد .

چقدر من از اینکارا خوشم میاد !!!

(کیهان)

به پولاد نگاه کردم :

- مشکوک میزنی بشر! خبریه ؟

خندید و گفت : نه باو ! کسی جرعتشم نداره!

نچی کردم :

- خب خاک تو سرت کنن! یه مخ هم نتونستی تو این پنج سال بزنی.

- نه که تو زدی !

- من تو کارمخ زدن نیستم! دختره خودش باید بیاد !

در کلاس باز شد و کپور و امیر وارد شدن .

امیر خندید :

- حاجی خیلی کارش درسته !

بعد برگشت به کپور با هیجان گفت : گفت پول چی چی گفتی بهش ؟

کپور اروم گفت : گفتم که اگه خورده بودم پولم میدادم !

امیر تا اومد چیزی بگه خونسرد به کپور گفتم : تیپ نزدی که ؟

سرشو به معنی نه تکون داد .

سرمو چندبار بالا پایین کردم و ادامسمو باد کردم و پر سر و صدا ترکوندمش .

از روی میز اومدم پایین و رو به کپور گفتم : راه بیفت .

- کجا ؟

- بیا بابا کارت دارم .

چشماشو توی حدقه گردوند و جلوتر از من از کلاس زد بیرون .

تا اومدم برم بیرون امیر در گوشم گفت : دو یا چهار ؟  
با خنده زدم پس کلش و گفتم : برو کثافت منحرف !  
خندید و منم زدم بیرون .

راهرو رو طی کردم که دیدم یکم اونور تر به دیوار تکیه داده .  
تا منو دید تکیه شو برداشت و گفت : کجا میخوای بری ؟  
- حرف نباشه ! بیا ...

حدود نیم ساعت بود که راه میبردمش .

دیگه نق و نوقش شروع شده بود که به موتورم رسیدیم .  
یه لحظه بدنش لرزید :

- ااای..ن چی..یه ؟

- کوری ؟ موتوره دیگ !

- و..اس..ه کیه ؟

- عمم !

هیچی نگفت که سوار موتور شدم و کلاهمو سرم گذاشتم .

یه پنج دقیقه منتظر وایسادم دیدم نمیشینه .

پوفی کشیدم و پیاده شدم و با یه حرکت بلندش کردم و ترک جلو نشوندمش و خودم پشتش .

از اونجایی که دستای درازی داشتم زیاد نگران نبودم بابتش .

بدنش میلرزید . نمیدونم چرا !

موتور رو با صدای بدی از جا کندمش و به سمت پاتوقم راه افتادم .

دستاشو سفت به موتور زده بود و هیچی نمیگفت .

یکم خواستم اذیتش کنم .

جلوی موتور رو دادم بالا که یه جیغ بنفش زد و برگشت و کمرمو محکم گرفت و رفت بغلم .

یک لحظه انگاری بهم برق وصل کرده باشن !!!

تا حالا هیچ دختری تا این حد بهم نزدیک نشده بود .

دیگه نزدیکای پاتوق بودیم .

به پاتوق که رسیدیم سریع موتور رو نگه داشتم و با همون حس عجیب به موجود ریز نقشی که تو بغلم عین چی میلرزید

نگاه میکردم .

بعد از ده دقیقه به خودم اومدم و به شونه اش دست زدم :

- کپور ؟ رسیدیم .

بعد از دو دقیقه خودشو از بغلم جدا کرد .  
چشماس اشکی شده بود و ریملمش روی صورتش ریخته بود .  
با صدای خش داری گفت : میترسم .  
سرشو انداخت زیر ... دستمو بردم زیر چونه ش و صورتش رو اوردم بالا .  
توی چشماس نگاه کردم :  
- از من ؟  
طولانی نگاهم کرد .  
مردمک چشماس میلرزید ..  
لباس تکون خورد :  
- نه !  
دستمواز زیرچونش برداشتم و گفتم : از چی ؟  
- از ماشین ! موتور ! سرعت ... بدم میاد، متنفرم ... میترسم !  
بهش طولانی خیره شدم و اروم گفتم : معذرت میخوام .  
سریع و تند بهم نگاه کرد .  
چی گفتم ؟ گفتم معذرت ؟!!!!!!  
- چ..چی گ..گفتی ؟  
- چیزی نگفتم .  
- نه چرا یه چی گفتی !  
با انگشت اشاره و شصتم یدونه تشتک محکم زدم به پیشونیش :  
- پیاده شو بابا توهمی !  
- توهمی عمته !  
- شکی درش نیست .  
یه نگاهی به بر بیابون انداخت و انگاری تازه متوجه شده باشه گفت : اینجا دیگه کجاست ؟  
به کیوسک پشت یه سنگ بزرگ اشاره کردم و گفتم : اون اتاق پاتوق منه ! من عاشق اینجام . بیا ...  
با تردید و دو دلی نگام کرد که گفتم : بخدا خوردنی نیسی !  
به سمتم راه افتاد .  
داخل کیوسک شدم و مهتابی دیواری رو روشن کردم .  
فلاسک چایی که صبح آورده بودم رو برداشتم و دوتا لیوان چایی ریختم .  
رو به کپور گفتم : بشین .

اروم نشست رو زمین :

- اینجا زندگی میکنی ؟

پوزخند زد :

- بیشتر وقتا اینجا ولی خب ... یه خونه هم جنوب شرقی تهران دارم . اروم خندید :

- خرسندی و اینجا .. محاله !

عصبی شدم :

- چرا اینطور فکر میکنی ؟

بههم نگاه کرد، سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم :

- از وقتی یادمه، با تک تک اعضای اون خانواده فرق داشتم . البته حقم داشتم ... یه خانواده ی مادی یخ بی روح !

- تو خودتم بی روحی !

لبخند 250 صدم ثانیه ای زد :

- نه به اندازه ی اونا ! من خودمو ازشون کشیدم بیرون ... اما وقتی کشیدم بیرون که تقریبا نصف زندگیمو اونا کرده بودن !

- میفهمم چی میگی .

چای و قند رو برداشتم و بردم جلوش گذاشتم و خودم هم نشستم :

- مادرر پدرت چطورن کپور ؟

رفت تو فکر :

- بچه بودم فوت کردن .

- نمیدونستم !

- معلومه !

با تعجب ابرو هامو بههم نزدیک کردم :

- پیش کدوم داداشت زندگی میکنی ؟

لیوان چاییشو برد نزدیک لبش و اروم گفت : تنهام .

ناخوداگاه زمزمه کردم : منم !

هر دومون بههم نگاه کردیم ...

تا حالا بهش توجه نکرده بودم !

چه چشای نافذی !!!!

سرفه ای کرد و گفت : راستی چرا اینقدر بچه ها ازت میترسن ؟!

شونه ای بالا انداختم ...

با کنجکاوی پرسید : یعنی واست مهم نیست ؟

- زندگی من چرا باید برایشون مهم باشه که زندگی من واسه اونا مهم باشه؟! سری تکون داد و اروم گفت : خلیا عاشق داستان های زندگی دیگرانن . هومومی زیر لب گفتم...
- چرا دست و پا چلفتی ای ؟ با اخم نگام کرد :
- کی گفته ؟
- پوزخندی زدم و گفتم : مگه باید کسی میگفت ؟ خودم دیدم . - نیستم !
- عمم بود یه لیووان قهوه رو من خالی کرد ؟؟؟؟؟ سرخ شد و دهن باز کرد ... هیچ کلمه ای از دهنش خارج نشد . پوفی کشید و سرشو انداخت زیر .
- هوی کپور ...
- هوی عمته .
- شکی تووش نیست !
- خبه حالا ...
- میگم ... تو که علاقه ای به عکاسی نداری ! چی دوست داشتی ؟
- ریاضی ... ریاضی محض .
- تتونستم جلوی خنده امو بگیرم و بلند زدم زیره خنده . تا پنج دقیقه داشتم میخندیدم . کم کم خنده مو جمع کردم که دیدم مات به من نگاه میکنه . تا حالا جلو دختری نخندیده بودم
- عجب!
- به خودش اومد و یهو بلند شد ودوباره نشست .
- با تعجب به کارش خیره شدم که گفت : خوش گذشت دیگ ! میشه بریم ؟
- با شیطنت گفتم : با موتور ؟
- بلند گفت : نه!
- یکم اروم تر گفتم : ایستگاه مترویی چیزی ...
- بلند شدم و گفتم : بیا من قول میدم اروم برم .
- پوفی کشید و با قیافه ی نزاری اوکی رو بهم داد .

کل مسیر با اینکه سرعتم حلزون بود ولی چشماشو از ترس بهم فشار میداد .

سر خیابون ناصر خسرو پیادش کردم و گفتم : کلاس داری ؟

نوچی کرد که گفتم : باش . روز خوش ...

سری برام تکون داد :

- روز خوش .

یک لحظه به قیافه ش خیره شدم و سریع موتور رو روشن کردم ...

قیافه ی معمولی ای داشت .

عینکی، چشمای قهوه ای سوخته، گندمی، موهای فر و حالت دار مشکمی ... در کل خیلی ساده بود .

از رو به روی ایستگاه اتوبوس رد شدم که دیدم توی قسمت زنونه و وایساده و منتظر اتوبوسه که بیاد .

شاید باید بگم که ... اولین دختریه که توی این پنج ساله زندگیم بیشتر از یک ماه تونستم تحملش کنم .

دختر موجودات عجیبین

فقط جیغ میزنن

میترسن !

نچسبن !

اه ... حاله بد شد اصلا !!!

ولی کپور ...

جیغ نبود

لوس نبود

ولی میترسه ...

ترس .. چیزیه که ازش متنفرم !!!

کپور یه نگاهی به دستای مشت شده م کرد و یهوگفت : داشتیم باهم نقش هامون رومرور میکردیم .

پولاد با شک گفت : چه نقشی ؟

کپور لبخندی زد و گفت : اخه کیهان گفته بود که ماباهم دوست دختر دوست پسریم دیگ ! داشتیم اوکی میکردیم یه وخت

سوتی ندیم .

امیر و پولاد سری تکون دادن و اومدن تو .

به کپور از پشت اشاره زدم دنبال من بیاد .

سریع از کلاس زدیم بیرون .

بیرون راهرو پوفی کشیدم و دستامو به کمرم زدم .

کپور نگاهی به سرتا پای من انداخت و گفت : چرا نخواستی اونا بفهمن ؟

- بیخیال! مهم نیست ...  
با پر رویی نگام کرد :
- اگه مهم نبود دستاتو مشت نمیکردی!  
با اخم بهش خیره شدم :
- بینم! به تو چه ؟  
روی نوکپاش بلند شد و پشت به راهرو و ایساد و تا اومد چیزی بگه صدای نحس کاویان اومد :
- اخه اینجا که جاش نیست !!!  
کپور با تعجب به من اول نگاه کرد و برگشت ..  
تا اومد بره و از من دور شه از بازو گرفتمش و کشیدم سمت خودم اما چون تعادل مثل همیشه نداشت تپی افتاد تو بغلم .  
برای اینکه بیشتر از این احمق بازی هاش کار دستم نده محکم با یه دست گرفتمش تو بغلم و رو به حافظ کاویان، گفتم :  
اتفاقا، اینجا باید جاش باشه .  
بچه ها پشت حافظ کاویان جمع شده بودن .  
آدامسمو باد کردم و صدا دار ترکوندم .  
پوزخندی رو به جمعیت زدم و کپور رو از بغلم کشیدم بیرون .  
به قیافه ی سرخ و متعجبش خیره شدم .  
لبخند محوی زدم و زیر لبطوری که بشنوه :  
- احمق دیوونه .  
توی صورتش خم شدم و با دستم به خودم نزدیک ترش کردم و سرمو روی سرش گذاشتم، طوری که همه فکر کردن دارم بوسش میکنم .  
دیگ چشماش از این بیشتر باز نمیشد .  
باز با همون لبخند غریدم : بدر اون چشمانو تا بدبختم نکردی .  
یکم حالت عادی به خودش گرفت که دستشو کشیدم و از بین جمعیت داشتم رد میشدم که حافظ کاویان منو نگه داشت و گفت : دستتو ازش بکش .  
- عه ؟ بار خاطر چی ؟  
ابروهاشوداد بالا و و جدی گفت : صاحب داره !  
- زکی ! کور بودی ندیدی ؟!  
- تو نه !  
- ززرشکک ! من ن کی پ ؟؟؟  
پورخندی زد :



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دهلیز

- عه یادم رفت، چی میخوری حالا ؟  
وای خدا خیرت بده ! جدا گشتم بود .  
با نیش باز گفتم : یه کیک و یه قهوه .  
سری تکون داد و از جاش بلند شد و رفت سمت صندوق .  
برگشته دیدم که دو تا چایی با نبات دستشه !  
با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم سفارشو آورد سر میز و چایی و یه نبات گذاشت جلوی من .  
چشمام دیگه داشت از حدقه میزد بیرون .  
بهش خیره شدم :  
- این چیه دیگ ؟  
- کوری ؟  
- مگه من گفتم چایی !  
- نه ! ولی من گفتم چایی !  
عجب زورگویه ها!!!!!! احم کردم و گفتم : ممنون نمیخورم .  
یهو دیدم چایمو از جلو روم برداشت و گذاشت جلو خودش و از اون عجیب تر، دیدم یهو چایی رو داغ داغ رفت بالا .  
نزدیک بود جیغ بزنم !  
ناباور نگاش کردم که بلند شد و گفت : به عنوان اوستات بهت میگم برو سر کلاس شر نشه ! شایدم ... بزار شر شه نامزد جونت بسوزه .  
دو سه قدم رفت جلو و بعد برگشت و با حالت مسخره ای دستشو تکون داد :  
- اودافظ ماهی سیاه !  
دست به سینه شدم و با احم زیر لب زمزمه کردم : مضخرف !  
یهو داد زد : فهمیدم چی گفتمی مضخرف !  
دیگه داشتم کفری میشدم !!! خدایا اچه چرا منننن؟؟؟؟؟؟ به قول پرنیا اگه من شانس داشتم اسمم شانس علی بود!  
پوفی کشیدم و اروم از جام پاشدم . کافه کم کم داشت شلوغ میشد . کیفمو روی دوشم جا به جا کردم و راه افتادم سمت کلاس .  
سر کلاس نگاه های بچه ها به من و حافظ داشت اذیتم میکرد .  
اونم سر چه کلاسی ! تنظیم خانواده !!!  
نمیدونم چجوری کلاس تموم شد، با خستگی تمام از جام پاشدم و تا اومدم وسایل پخش و پلامو جمع کنم حافظ بالای سرم وایستاد و گفت : خبر نمیگیری !  
عینکمو با انگشتم به ته بینیم به فشار دادم و خیلی جدی گفتم : باید بگیرم ؟

پوزخندی زد : چموش شدی !  
- بودم، حالا هم برو بالا باد بیاد !  
ای وایای !!! بالا ؟!!!! خدا خدا خدا !  
ابروهاشو داد بالا و گفت : ماهی سیا .. یادت نره چی بهت گفتم !  
سوالی بهش نگاه کردم که تو روم خم شد و گفت : اخرش مال منی، حالا هی دم بتکون ماهی سیا !!  
با شوک بهش نگاه کردم که راهشو گرفت و رفت ! شوخی نبود ... جدی بود !  
فردا کلاس نداشتیم پس زنگ زدم به پرنیا و برنامه ی خرید رو باهاش چیدم .  
توی مرکز خرید براش همه چیو تعریف کردم . دهنش یه نیم متری باز مونده بود .  
خندیدم و گفتم : ببند گاله رو !  
با تعجب گفت : بین ... کاری ندارم که حافظ اون حرفو زده هاللا ... ولی اخه ... تو و کیهان ؟؟؟  
نی ایمیوه م رو از دهنم بیرون اوردم و گفتم : انصافا داره دیوونه م میکنه .  
- مشنگیالا ... من جات بودم اصن دوست نمیشدم .  
- میدونی ... یه حسی ... در عین اینکه نمیخواستم میخواستم !  
دیدم عین این ایموجیای گیج داره نگام میکنه که یکم سرمو بالا کشیدم :  
- عه پرنیا لوازم ارایشی !!  
یهو دیدم عین مرغ دوید رفت سمت لوازم ارایشی و دو مین بعد پکر اومد بیرون .  
با تعجب گفتم : چی شد ؟!  
- نداشت !  
- اشکال نداره، میریم پیش حنا .  
یهو دیدم بشکن زد و گفت : بین منو !!! تو و خرسندی که ریختین روهم ... باید یه کاری کنی شبیهش شی ! گفتمی تتو داره ؟  
یکم فکر کردم :  
- اره، یدونه روی گردنش، یه اژدهاس !  
- توام باید بزنی !  
پوکر بهش نگاه کردم که دستمو کشید و نیم ساعت بعد توی خونه ی حنا بودیم !  
رو به حنا کردم :  
- بابا این دختره دیوونس ! یادته من سه سال پیش زدم دوباره اومدم پاک کردم !؟  
حنا ریز خندیدو گفت : اره ولی خیلی بهت میاد جدا ماهی ! بیا یدونه لایه یک میزنم درد هم نداره ! خب طرح ها رو دیدی  
!!!

یه مشت طرح جک و جونور کشیده بعد ... لا الله الا الله !  
اخمامو کشیدم توهم و گفتم : وایسا تو گوشیمو نگاه کنم .  
تا اومدم گوشیمو در بیارم پرنیا یه عکسی رو جلوی من گرفت . یه مرد بود روی قفسه سینه که دو سر داشت و تا ترقوه میومد .

خوشم اومد، چیز خفنی بود !  
همونو انتخاب کردم و چشمتون روز بد نبینه که چقدددر درد داشت !  
بعد از تموم شدنش با اینکه اشکم در اومده بود ولی راضی بودم .  
انگار با اون تتو اون دختر بد وجودم رشد کرده بود .  
با زبونم با پیرس بالای لبم بازی میکردم که حنا پهو پرسید : یادته واست 14 تا پیرس روی گوشت زدم اخت هم در نیومد؟! این لب بالایتم من زدم .

لبخندی روی لبم اومد و گفتم : میخوام بینیم و پایین لبم بزنی ! میزنی !?  
درنیا با تعجب نگاه کرد و گفت : نه دیگ در این حد !!!  
چشتون روز بعد نبینه که اونا هم درد داشت .  
برگشتنی به پرنیا گفتم : دیگه میخوام دختر بده بشم، مورد مقبول دوست دختر کیهان خرسندی !  
- خدا خودش کمک کنه !  
بهش لبخندی زدم .  
\*\*\*

حدود یک هفته میشد که خبری از کیهان نبود کلا .  
نه تو دانشکده میدیدمش نه تلگرام و اینا ...  
از اون روزی که با پیرسینگ هام و مانتو های عجیب غریب میرفتم دانشکده همه دیگه دستشون اومده بود نباید بیان سمت من !

سرم تو گوشیم بود که دستی گوشیم رو قاپید و وقتی به بالا نگاه کردم دیدم کیهانه .  
اومد و خودشو انداخت صندلی جلوی من .  
دستشو توی جیب بلوز گشاد و طبق معمول مشکیش کرد و ادامشو باد کرد :  
- نیم ساعت دیگ دم موتور من، دیر نکنی کپور !!!  
نیم ساعت بعد رفتم جایی که همیشه موتورش رو پارک میکنه .  
با تعجب دیدم یه دختره رو به روش وایساده و داره گریه میکنه و کیهان سعی داره صداشو خفه کنه .  
دختره با صدای به شدت رو مخی میگه : بیبی اخه چرا ... مگه من چی کم داشتم ؟ هر کاری تو کردی منم کردم ...  
کیهان صداشو برید : اشتباهت من بودم ... دیگه سراغ اشتباهتو نگیر شادناز ! حالا هم برو من کار دارم .

دختره که حالا فهمیدم اسمش شادنازه با عجز سرشو برگردوند که منو دید .  
یهو چشماش پر تنفر شد و زیر لب چیزی گفت که کیهان گفت : گمشو ! با تعجب دیدم شادنازه میاد سمت من .  
یهو دیدم یه تنه ی محکم بهم زد که پرت شدم سمت نرده های بیرون دانشگاه و همه ی وسایلم پخش زمین شد .  
دنبال عینکم میگشتم که یهو یه دست منو بلند کرد و دیدم یکی پشت پاهامو گرفت ! کیهان منو طوری گرفته بود که صورتش به سمت کمرش بود و پاهام سمت صورتش !

با تعجب گفتم : کیهان ؟!!

- جانم ؟!

مسخ شدم .

جانمش به شدت سرد بود ولی ... لرزوند !

منو کشید پایین و جلوی خودش گذاشت .

بهش نگاه کردم .

اونقدر تفاوت قد داشتیم که وقتی به صورتش نگاه میکردم نور میخورد .

زیر لب گفتم : مرسی .

عینکم رو بهم داد و کیفم رو انداخت رو شونه ش و دست منو کشید و برد سمت خیابون شلوغ .

- دوست داری یکم شلوغ بازی در بیاریم ؟!

تو سکوت بهش نگاه کردم که گفت : فقط دستمو سفت بچسب !

یهو کشیده شدم بین اون همه ماشین در حال حرکت .

کیهان جیغ میکشید و منم از شدت هیجان به خنده افتاده بودم .

روی ماشین های پارک شده می پریدیم و بین ماشین های در حال حرکت میدویدیم .

توی یکی از کوچه های نصر خسرو در حالی که به شدت نفس نفس میزدیم پیچیدیم .

یکم که حالم جا اومد بلند زدم زیر خنده، یاد قیافه های ملت می افتم خندم میگیره!

کیهان لبخندی زد و گفت : همیشه بخند .

خندم قطع شد و با تعجب گفتم : هان ؟

- میخندی پیرس لبت معلوم میشه .

یهو خم شد تو صورتش و گفت : سکسی

دهلیز ... | م.مطلق, [20:24 08,03,16]

میشی کپور !

صورتش یهو به شدت قرمز شد و از شدت دستپاچه یه بار بلند شدم و دوباره رو زمین نشستم .

بلند خندید و گفت : همین حرکتو میخواستم !

دوباره خندید و گفت: من میرم، کاری؟!

سرمو تند تند به نشونه ی نه تکون دادم که دستشو تکون داد و رفت .

بعد از دو دقیقه از جام پاشدم و رفتم بیرون که یه ماشین جلوی پام ترمز زد.

شیشه ی دودیش رو داد پایین و گفت: پپر بالا ماهی سیاه، مامان دستور داده ببرمت که بینتت .

چپ چپ به حافظ نگاه کردم :

- مرسی! من با اتوبوس میام .

اخماش رفت توهم :

- به درک !

گازشو گرفت و رفت . اخه این ماشین چی بود که اختراعش کردن؟!

با غرغر رفتم سمت ایستگاه اتوبوس و سوار اتوبوس شدم .

این نازنین خانوم هم خیلی گیر بود هم خیلی عشق مهمونی گرفتن .

بعد از یک ساعت و نیم رسیدم خونشون، زنگ در رو زدم که اون نسناس پیشور عقده ای برداشت و با صدای نازکش گفت :

وای ماهی جون خودتی؟ بیا تو عشقم .

در رو باز کرد و همین که وارد شدم دیدم حافظ روی تاب خونه نشسته و به من خیره شده !

- دیر کردی ماهی سیاه !

- ترافیک بود .

ابروشو داد بالا و گفت: چرا اقاتون نرسوندت؟!

اخم کردم:

- به تو چه؟!

شونم رو گرفت و تو صورتم زل زد

- اون هر چقدر میخواد بتازونه، بگو بتازونه ! اخرش تو دامه منی !

- برو بابا خدا روزیتو جای دیگه ای بده !!!

خم شدم دم گوشم زمزمه کرد :

- هانی، روزی من دقیقا کنارمه ! خدا هم میده ...

مورمورم شد ...سریع رامو کشیدم و رفتم داخل .

نازنین جون از بس بوسم کرد، تفی شدم قشنگ و بعد از اون نوبت راضیه بود یا همون مونیکا !

با اکراه داشتیم مثلا همو بوس میکردیم .

با عمو و محمد دست دادم و دیدم اردلان هم هست .

لباسم خدا رو شکر خوب بود .

مانتوم رو در اوردم و رفتم بیرون و کنار اردلان خواستم بشینم مه مونیکا نشست کنارش .  
پوفی کشیدم و دیدم تنها جای خالی کنار حافظه .  
با شیطونی نگام کرد و به جای خالی اشاره کرد .  
با بدبختی خواستم برم بشینم که محمد از پشت کشیدتم و گفت: بیا جای من کنار مامان بشین .  
آی حال کردم ممممم .  
به جز سوزوندن لحظه به لحظه ی حافظه اتفاق خاص دیگه ای نیافتاد .  
گوشیم لرزید، اس ام اس از کیهان بود :

. Some girls are bad enough to be good one day  
! Nice pircing babe, kiss on cheak  
بعضی از دخترا اونقدر بد هستن که خوب باشن .  
پیرسینگ خوبیه، بوس رو گونه !

با دیدن اس ام اس چاییم موند تو گلوم و داشتم خفه میشدم که دستی به دادم رسید .  
همه جای بدنم که نبض داشت ضرب داشت !  
گونه هام سرخ سرخ بود،  
- بهتری ؟

به حافظه نگاه کردم و سرمو تکون دادم و سریع رفتم دستشویی .  
توی اینه ی دستشویی داشتم به قیافه ی سرخم نگاه میکردم که یه اس ام اس دیگه اومد  
از طرف کیهان بود، بازش کردم  
? Binam mano, kojaei  
براش زدم

Khone kaviyan ha, mehmonie

زد

Adres bede biam onja, ye kari drm bahat

با تعجب ادرس رو دادم نیم مین دیگه اس داد بیا جلوی پنجره ی سومی که میشد تو اتاق محمد .  
با تعجب رفتم که دیدم رو موتور نشسته و به من نگاه میکنه .  
پنجره رو باز کردم و با تعجب گفتم : اینجا چیکار میکنی !?  
اروم ولی پر قدرت گفت : هیچی، دلم واسه ماهی سیام تنگ شده بود !  
گونه هام سرخ شد و چشمام گرد.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دهلیز

خنده ی ارومی کرد و گفت : شام خوردی !؟

- اره .

- بیا ...

- کجا !!؟

نگام کرد و دستاشو باز کرد و گفت : بیا اینجا .

با تعجب بهش خیره شدم ...

جدی بود !!!

بهش خیره شدم

دوباره دستاشو باز کرد . با تعجب از کناره پنجره رفتم و به بهونه ی یه هوا خوری رفتم بیرون که حافظ بهم بد نگاه کرد .

اب گلومو با صدا قورت دادم و رفتم بیرون .

شالمو دور سرم پیچیدم و رفتم پشت ساختمون .

روی موتورس نشسته بود و داشت با کارد تیزش یه چیزی رو کندکاری میکرد .

اروم صداش زدم، سرشو آورد بالا و بهم خیره شد .

نمیدونم چی تو من و اون بود که فقط نیم ساعت بهم خیره شده بودیم .

قلبم تا توی دهنم میزد، بومب بومب !

از روی موتور بلند شد و تیکه چوبی که دستش بود رو انداخت پایین .

با کارد تیزش به سمتم اومد و با دو قدم خودشو به من رسوند .

مسخ شده بودم، حتی نمیتونستم درست نفس بکشم، لعنتی !

سردی قسمت پهن کارد رو روی سمت چپ صورتم حس کردم .

تیزه ی چاقو رفت سمت گوشم و بعد سوزش کمی که حس کردم، روی صورتم خط کشید .

یدونه با دست زد زیر چونم، خون فواره زد .

با تعجب دستمو بردم بالا تا به صورتم دست بزنم ولی اون دستمو گرفت و به سمتم خیره شد، لباسو روی زخم صورتم

گذاشت، سوختم !!!

لبشو برداشت و توی همون فاصله بهم خیره شد .

مات لبای سرخ از خونش بودم، به چشماش خیره شدم که زمزمه کرد : - یادت باشه ماهی سیاه ! کیهان اگه به عشقش

آسیب هم بزنه، هیچوقت ولش نمیکنه !!!

مسخ چشماش شده بودم ... نا خوداگاه دستم به سمت لباس که خون قرمزشون کرده بود رفت، روی لبای داغش نشست،

لبش به لبخند باز شد و اروم چیزی گفت که متوجه ش نشدم .

با تپه تپه گفتم : چ..چچی ؟

خندید و دوتا انگشتشو روی زخمم کشید و بعد با همون دوتا انگشت خونی روی لبم کشید :

- این زخم، یعنی نشون کرده ی کیهانی !

حالش خوب نبود امشب .

برگشت تا بره که از دهنم پرید "کجا"

وایساد ولی برنگشت :

- ولم کن ماهی، خوب نیستم .

- میگی خوب نیستم بعد انتظار داری من ولت کنم؟!

بهم مثل بچه ها خیره شد :

- بابام، مرد !

مات بهش خیره شدم .

خودمو بهش رسوندم، چرا این مرد گریه نمیکرد؟!

- کیهان، من، متاسفم .

- منم متاسفم ! چون اونی که میخواست نبودم .

- کی ؟ چطوری اخه !?

سرشو تکون داد :

- نمیدونم، هیچکس به من نگفت، پدرم هفت روزه مرده !!!

وای از لبم خارج شد ! چقدر درد داشت .

نا خوداگاه خودمو بلند کردم و سفت بغلش کردم .

یهو دیدم دستاش دورم حلقه شد .

بیچاره کیهان !

\*\*\*

(کیهان)

- سلام آقای حسینی .

- به اقا کیهان خان گل، چطوری پسرم ؟

- ممنون .

- راستی تسلیت پسرم . واقعا ناراحت کننده بود . ایشالله غم آخرت باشه .

- ممنون ... زنگ زده بودید راستش ...

- اره پسرم، در مورد ارثیه پدرته !

- ولی بابا منو از ارث محروم کرده بود !

خندید :

- نه بابا! بابای خدا بیامرزت فراتر از برادرش بود! این اخریا زنگ زد به من که حسینی ... میخوام ویلا و زمین ها و هرچی و هرچی که هستو بدی به کیهان . مادرت هم که ...

در جریان بودم .

مادرم از پدرم سالها پیش جدا شده بود و الان یه زندگی خوب داشت و منم فراموش کرده بود .

سرمو تکون دادم و با گفتن خدافظ گوشی رو قطع کردم .

اونقدری بابامو ندیده بودم ولی ... هر چی بود و نبود بابام بود .

در کلاس باز شد و با فکر اینکه پسران چشمای بستمو باز نکردم .

بعد از دو دقیقه صدای دخترونه ای اومد :

- کیهان بیا گل گاو زبون دم کردم، بخور خوبه برات .

چشمامو باز کردم ... صورتش جلوی صورتم بود .

زخم صورتش رو باند پیچی کرده بود .

اخم کردم که ترسید :

- گاو گل دوست نداری ؟

خنده ام گرفت خودشم از سوتیش خندید .

دست بردم و چسب روی صورتش رو محکم کندم که گفت : چیکار میکنی؟!

با اخم گفتم : هیچوقت هیچوقت، این زخم رو از کسی پنهون نمیکنی !!!

با همون اخم از جام پاشدم و دوباره زخم سر باز کرده ش رو بوسیدم .

عاشق طمع خون بودم، صورت ماهی هم مزه ی توت فرنگی و شاتوت میداد . یه مزه ی فوق العاده ایجاد میکرد .

لیوانو برداشتم و از کلاس زدم بیرون .

دستمو روی خون لبم کشیدم و با لبخند به لیوان خیره شدم ...

بیچاره ماهی !

سال بعد یه مراسم گرفته بودن واسه بابا ... دوست نداشتم برم چون میدونستم برخورد خوبی نمیشه باهام، منی که پسرشم !

توی خونه هیچکس گریه نمیکرد، هیچکس اشک نمیریخت، هیچ دستمال کاغذی از جعبه جدا نشد ... خانواده ی سرد و بی

روحی که حتی مرگ برادرشون هم اهمیتی نداشت !

عمه اهی کشید و گفت : حیف شد !

همین ...

صدای ویالون و پیانو از گوشه ی سالن میومد .

اره، یادم رفته بود! ما عزا گرفتیمون هم با هنره !

پوزخندی زدم که زن عموم با کنایه گفت: نمیدونم بهت تسلیت بگم یا تبریک اقا کیهان، پولدار ترین فرزند خرسندی دیگه نیست!

پوزخندی زدم و گفتم: تبریک بگین، اما به من نه!!! به کسی که قراره بهش برسه.

عمه قری به گردنش داد و گفت: مگه به تو نمیرسه?!

ادامس نعناییمو باد کردم و پر سر و صدا ترکوندم و گفتم: رسید و نرسید ...

همه پرسشی نگام کردن که شونه هامو انداختم بالا، به همشون یه نگاهی کردم و گفتم: سرتون تو کار خودتون باشه، کبکا!!!

همشون اخم کردن و نصفیشون لفظ بی ادب رو به کار بردن که خندیدم و گفتم: بی ادب، پولداراین که چشمشون به مال یه نفره که مرده!

از جام پاشدم و از محفلشون زدم بیرون.

رفتم حیاط و سیگاری روشن کردم.

من همیشه بد داستان بودم ... کسی قرار نیست بفهمه ... که چقدر خطرناکم!

تلفنم زنگ خورد ..

پولاد بود.

- بله پولاد?!

- محموله ها ... رسید! میخوای چیکار کنی؟! تا سه روز دیگ نترکونیم، میترکونمون!

دود سیگارمو به بیرون دادم و چشمامو ریز کردم:

- پولاد، شده توی یه جدال باشی?!

- ک\* نگو مومن! زده به سرت داری شر میگی!

- گوش کن ... بین دوتا زندگیم موندم. امیر گفت دوتاشو باهم قاطی کن، ولی یکیشون فدای اون یکی میشه!

- کیهان حالت خوب نیست! شب بیا پادگان یه سر بهشون بزن، اجناس نابین، واسشون دلارها پول میدن ... راستی هفت

تیرت هم آماده س، همون که خود سپه سالار دستورشو دادن!

بلند خندید که قطع کردم.

کلافه روی پله ها نشستم.

نقشه ام اشتباه بود ... خیلی اشتباه! ماهی که شادناز نبود!!!

ماهی نباید بد شه ... نباید درگیر شه!

همه چی از سال پیش بهم خورد، منی که سپه سالار مافیا بودم، شیش سال تو این کار بودم ... توی این شیش سال هر کس

با من رفت و امد کرد وارد این گروه شد، پولاد، امیر، شادناز، مونا و حتی رضا!

ولی ماهی ...

ماهی سیاه من ...

اگه وارد این گروه شه ... اولین کسانی که اذیتش میکنن پولاد و شادناز و بارمان .

کلافه سیگار اتیش زدم که گوشیم زنگ خورد .

عکس ماهی افتاد روش .

زیر لب زمزمه کردم : چرا تو؟! چرا اخه تو؟؟؟

رد تماس زدم و گوشیم رو خاموش کردم .

وضعیت گروه بهم ریخته بود. واسمون رقیب پیدا شده بود و ما نتونسته بودیم ردیابیش کنیم .

هر لحظه امون توی خطر بود، کلافه بودم، خیلی کلافه !

توی این یه سال خیلی کارا باید میکردم که نتونستم .

مثلا جدا شم، از ماهی سیاه، از یه تیکه از قلبم !

سردرد هجوم آورد به مغزم، ماهی رو، باید قربونی کنم ؟

امیر در جریان کار بود ...

گوشیمو روشن کردم و سریع به امیر زنگ زدم .

برداشت ...

- امیر، شیر یا خط؟!

بدون درنگ گفت : شیر ! ماهی ؟

- اره ...

- تا وقتی با تو باشه مشکلی پیش نیاد، هر چی نباشه، زن سپه سالاره !

- از اون نمیتروسم ...

- مگه میتروسی؟!!

- تفکراتش نسبت به من عوض میشه !

- دیگ اش ..

قطع کردم ..

شماره ماهی رو گرفتم .

همین که برداشت گفتم : یه چیز بهت میگم، هیچوقت هیچوقت هیچوقت فراموشش نکن،

- چی ؟

- مراقبتم !

- همین؟! کیهان یه چیزیت میشه ها

- خداحافظ، تا ... هفته ی دیگ .

تا اومد صدایش در بیاد قطع کردم و یه اس ام اس به بارمان دادم " ادرس، گروگان، ویژه، خدمت نه، حاکمیت!"  
بعد از دو مین زد: "جون بخواه سالارم"  
اهی کشیدم و گوشی رو خاموش کردم  
سیگاری اتیش زدم و چشمامو ریز کردم  
شاید ... نباید اینجوری میشد!

(ماهی)

چشمام رو باز کردم، سرم تیر میکشید.

همه چیز یادم اومد، من نزدیک دانشگاه بودم، یکی از پشت دستمال گذاشت جلوب ببینم و ... حالا من اینجام!  
یه نگاه به دور و اطراف انداختم، یه اتاق بود با یه تخت و به میز ارایش، همین!  
من، دزدیده شده بودم!

ولی ... یه جای کار مشکل داشت، چرا با من اون شکل که باید رفتار نمیشد؟! چرا دستام بسته نبود.  
در باز شد و یه پسر اومد تو، تا منو دید نخودی خندید و گفت: یه به وی آی پیمون هم که بیدار شد!!  
وی آی پی؟؟?  
- تو کی هستی?!

داشت میرفت سمت در که برگشت و اروم گفت: به تو چه?!

چشمام گشاد شد، در بسته شد!

کیهان، یعنی الان کجاست؟؟?

اشک توی چشمام نشست و پاهامو توی شیکم جمع کردم.

یاد تک تک لحظه هایی. که با کیهان گذروندم، دیوونه ام میگرد این فاصله.

بعد از چند دقیقه داد زدم: حالم ازت بهم میخوره ... کجایی???

تا شب هیچ خبری نبود، شب همون پسر یه سینی غذا آورد و یه قاشق از برنج و خورش خورد و گفت: ببین سالمه!  
با گفتن "ببین" زدم زیر گریه و همینجور های های اشک میریختم که پسر هل کرد و گفت: چیه؟ بخدا گروگان نیستی  
!!!! فک .. فکر کن اومدی مسافرت!

بدون کیهان???

احساس میکنم وقتی کیهان نیست لختم، یه تیکه از بدنم نیست!

با گریه گفتم: از جون من چی میخواید؟

شونه شو انداخت بالا و گفت: منم نمیدونم! سپه سالار دستورشو داد!

- سپه سالار کیه دیگه!؟

- سالارمون، میاد میبینیش! مته اینکه خیلی ...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دهلیز

صدای کلفتی اومد که انگار واسم آشنا بود :

- رادین اینقدر زر نزن بیا پایین !

پسره که فهمیدم اسمش رادینه خندید و رو به من گفت : حالا باز همو میبینیم خانوم محترم !

در رو بست و من بی میل به بشقابا نگاه کردم، یعنی الان کیهان فهمیده من کجام؟؟!

\*\*\*

یک هفته از اقامت من توی اون اتاق میگذشت .

اتاقا تاریک بود و پشت شیشه میله کشیده بودن، فقط رادین رو میدیدم .

هیچی نتونسته بودم بفهمم، بعضی وقتا هم صدای آشنای زنگ موبایلم از یه اتاق دیگ میومد که سریع خفه ش میکردن و

بعد از یه روز حتی اون صدا رو هم نشنیدم .

یکدفعه سر ظهر دیدم رادین اومد سمتم و روی صورتم یه پارچه کشید و منو به سمت در هل داد، هر چی اعتراض کردم که

داری چیکار میکنی هیچی نگفت !

بعد از دو دقیقه راه رفتن وایسادم،

پارچه از روی صورتم کشیده شد اما دستی پس کلمو گرفت و کلمو به زیر خم کرد، فقط کفشای ال استاری رو میدیدم که با

شتاب به سمت من میومدن و یه صدای آشنا :

- چه گوهی میخوری؟! بکش دستو !

فشار از روی کلم برداشت شد و اونقدر مات این صدا بودم که تعادلهم رو از دست دادم .

کیهان !

به دوتا مرد نگاه کردم، رضا، امیر !!!!

برگشتم اون سمت، رادین ... مونا !!!!

دختر دیگه ای هم که واسم آشنا بود به شومینه تکیه داده بود، به صاحب کفشا که تو دو قدمیم بود خیره شدم، رفتم بالاتر،

شلوار کتونی مشکی، بالاتر ... یه بلوز گل گشاد مشکی، بالاتر ... خالکوبی اژدهاش، بالاتر ... بغض کردم، کیهان من بود !

با بغض دهن باز کردم و دوباره دهنمو بستم !

سرمو انداختم زیر که دستی منو بلند کرد و خطاب به رادین گفت : خوبه به بارمان گفتم اذیتش نکنین، پوست استخون شده!

مونا لبخندی بهم زد بعد با غم لبخندشو جمع کرد .

برگشتم رو به کیهان با چشمای اشکی گفتم : شماها رو هم گرفتن؟؟؟؟

تک و توک صدای خنده ای اومد و تا کیهان اومد لب باز کنه صدای پسری از پشت اومد، دنیامو خراب کرد :

- سپه سالار، محموله ها رو نگاه نکردین !

صدای رادین اکو شد " سپه سالار دستورشو داد "

اونقدر این صدا تکو شد که دستمو روی گوشام گذاشتم و به کیهان خیره شدم، لب زدم : دروغه !

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دهلیز

سرشو انداخت پایین، دستاشو مشت کرد ..  
دستام افتاد کنار بدنم .

زیر لب مات زمزمه کردم : فقط ... بگو ... چرا؟!!

دستشو به سمتم آورد که خواستم جا خالی بدم اما با پاش زد پشت پام که افتادم تو بغلش ...  
- میخوای بدونی چرا؟؟ واقعا؟؟

هیچی نگفتم، سرم پایین بود ...

- چون تو زن سپه سالاری، تو سپه بانویی! این بچه ها هم اشنان، اره .... ولی حرفم یادت باشه!  
دم گوشم خم شد، نفس هاش به پوست گردنم میخورد و مور مورم میکرد :

- مراقبتم! اگه هنوز به من اعتماد داری ...

یدونه محکم زدم تو گوشش که همه ناباور نگام کردن .

اون پسره دوید سمتم و تا اومد دستشو بیره بالا کیهان از میچ گرفتتش و به سمت مبل پرتش کرد .  
رو به من گفت : میدونم، ولی ... به دهلیز زندگی من خوش اومدی!!!

اشک از چشمم چکید و پلکم پرید .

مشتام باز شد و به همه یه نگاه بغض الود کردم و رو به کیهان با بغض گفتم : چجوری برم بیرون؟!!

لبخند محوی زد و دستاشو توی جیبش کرد، کاردش رو در آورد و چونمو محکم گرفت و به سمت خودش کشید  
جای جای صورتم سوخت ...

سه تا زخم زیر همون زخم قدیمی زد، محکم تر .

کارد رو به سمت صورت خودش برد و سه تا زخم واسه خودش زد .

زد زیر چونم که خون به اون ور صورتم پاچیده

شد .

لبخند محوی زد و گفت : هر وقت نشونی هات پاک شدن، میتونی راحت راحت رو بکشی و بری!!!

بعد رو به مونا گفت : بیرش سمت اتاق بغلی خودم .

رو به بقیه گفت : این دختر، سپه بانوتونه! هر بی احترامی به این دختر، سزاش چیزیه که خودتون هم میدونید!  
همه سری تکون دادن ...

پاهام ضعف میرفت، غذاهای یک هفته رو همشو دور ریخته بودم .

دستمو به زور به گوشه ی لباس کیهان رسوندم .

برگشت و نگام کرد، چشماش یه جوری شد ...

نگاهی به بدن لرزونم انداخت و اروم گفت : چته؟

خندیدم و گفتم : شاید هذیون باشه، ولی دهلیز زندگی توی تاریکیه، بزار روشنش کنم!

پاهام تا شد و چشمام بسته، زندگی جلوی چشمام دهلیز تاریک شد !!!  
(کیهان)

جسم نازک و ضعیفش پرت شد به سمتم .

محکم کمرشو چنگ زدم، چقدر یخ بود !!!

بدنش یخ و سرش آتیش بود ...

با نگرانی بهش نگاه کردم، نه !! نمیزارم چیزیت بشه !!!

صدای پیچ پیچ بچه ها رو میشنیدم .. داد زدم : اکبررررری ! اکبرییییی !!!

سرها اکبری دوید توی سالن و یه پا کوبید و به من که از خشم میلرزیدم نگاه کرد .

- سپه بانو رو میبری بالا ... دو دقیقه بعد بالا سرشم . ببین چرا اینجوری شده !

سری تکون داد و با مونا، ماهی از بغلم کشیدن بیرون و به سمت اسانسور بردن .

انگشتای دستامو یکم تکون دادم و بعد با دو قدم خودمو به رادین رسوندم و یه مشت تو صورتش زدم .

نفر بعد بارمان بود که از یقه گرفتمش و به دیوار کوبوندمش و دوتا مشت محکم نوش چون شکمش کردم .

تا خواستم به سمت امیر برم شادناز با پوزخند گفت : نگو که بعد از این همه سال، این دخترک ریقو شده مایعه ی ضعف سپه

سالارمون !!!

با پوزخند بهش خیره شدم و گفتم : سوخت؟! بزار بسوزه !

رادین گوشه ی لبشو که خونی شده بود پاک کرد :

- ولی اون، صالحیه !!! شما همیشه ...

داد زدم : نیست !

بارمان سرفه ای کرد و روی زمین ولو شد و با پوزخند گفت : اگه نیست، کیه ؟ فامیلیش که کوسه نیست !!!

بلوزمو صاف کردم و با دو قدم خودمو به سمت بارمان رسوندم، یکی از پاهامو اروم روی صورتش گذاشتم و خم شدم .

صدای ناله ی ضعیفش به گوشم خورد .

- ببین .... اسمش ماهی ... فامیلیش ... خرسندیه !!!!

امیر خندید و گفت : جدیه؟!!

پامو از روی صورت بارمان برداشتم و به سمت پله ها رفتم و سوالشو بدون پاسخ گذاشتم . چی جواب بدم ؟ وقتی خودم دو

به شکم؟؟؟؟

رسیدم به اتاقی که دستور آماده شدنش رو برای ماهی داده بودم .

رفتم داخل ...

یه دستمال خیس روی سر ماهی بود، از شدت عرق موهاش به هم چسبیده بودن و روی پیشونیش ریخته بودن .

به دستش یه سرم وصل بود .

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دهلیز

مونا نگاهی بهم کرد :

- دوشش داری ؟

از سوال ناگهانش جا خوردم .

به روی خودم نیاوردم و با خونسردی گفتم : نه !

با ناراحتی نگاهی به ماهی انداخت و گفت : بیچاره ماهی !

با سها از اتاق زدن بیرون و دم در بود که گفت : یکم ضعف کرده، خوب میشه .

از اتاق رفت بیرون ...

نگاهی به چهره ی رنگ پریدش کردم، دوشش نداشتم !

روی صندلی نشستم و پاهامو روی تخت انداختم .

زیر لب زمزمه کردم : نشود فاش کسی، آنچه میان من و توست !

لبخند نیمه جونی زدم و چشمامو بستم ... صدای ناله اومد، چشمامو باز کردم و بهش خیره شدم ...

نالید : کیهان ...

زیر لب گفتم : جونم ؟

دوشش نداشتممم !!!

چشمشو باز کرد و با لبخند نیمه جونی گفت : خواب دیدمت .

دوباره چشماشو بست و به خواب رفت .

وقت کردی سر بزنی به خوابم

البته اگه من بخوابم !

یه نگاه به سرم خالیش کردم

دریچه رو بستم و با احتیاط سوزن رو از دستش خارج کردم .

دستی روی زخمای صورتش کشیدم، نه ... من دوشش نداشتم !

نزدیکای ظهر بود که از خواب بیدار شد .

با خونسردی گفتم : چه عجب بیدار شدی !

پوزخندی زد : کاشکی بیدار نمیشدم .

اخم ریزی کردم و اروم گفتم : توضیح میدم .

تو سکوت بهم نگاه کرد .

- این یه باند مافیایه ! نه در اون حد خطرناک مثل مواد و اینا ... نه ! ما کارمون قانون شکنیه ! قانونایی در حد چی ! این باند حدود شیش سال پیش با همکاری من و پولاد شکل گرفت . اما بقیه ... این بچه هایی که اینجا میبینی، به جز امیر، بچه

های فراری یا پرورشگاهی یا بچه های کار بودن، با پولاد جمعشون کردیم اینجا که فقط قانون بشکنن و صادرات و واردات های غیرقانونی بکنن! جا اینکه یه سرپاشون معتاد و هرزه و ... میفهمی خودت ... هر کس که با من بگرده، وارد این گروه میشه ... اما تو ... با یه جایگاه خاصی وارد این گروه شدی! سپه بانو ... ینی همسر سپه سالار!!! و اینجا، من سپه سالارم . نگاه بی رمقی بهم انداخت و لباسو با زبونش تر کرد :

- خطرناکه ؟

- نه در اون حد، ما رو اگه بخوان بگیرن که نمیگیرن فوقش یه سه سال حبسه !

- چرا من ؟

بهش نگاه کردم ...

- چیزو از دست میدی اگه اینجا باشی ؟ فوقش رشتت، فوقش برادرات، دیگ چی؟؟؟

لبخند محوی زد :

- تو هستی ؟

بهش خیره شدم .

- تو باشی خوبه ... همه جا خوبه ... همه خوبن . نمیری ؟

سکوت کرده بودم .

با بغض گفت : نه خانواده مهمه، نه رشتت، نه زندگی قبلیم ...

قطره ای اشک ریخت :

- ولی یه نفر هست تو زندگیم، نصف راهو با من اومد، میتروسم دیگه نیاد!

از جام بلند شدم و تو سکوت به سمت در رفتم .

در رو باز کردم و اروم ولی طوری که بشنوه گفتم : نشود فاش کسی آنچه میان من و توست، تا اشارات نظر نامه رسان من و

توست . گوش کن با لب خاموش سخن می گویم، گوش کن ... پاسخم گو به نگاهیت که زبان من و توست !

بی حرف اتاق رو ترک کردم و در رو بستم .

نفس عمیقی کشیدم و دستمو توی جیب کردم و راه افتادم ...

زیر لب خندیدم و گفتم : بی همگان به سر شود، بی تو به سر نمیشود !

نزدیک سالن اصلی صدای بچه ها باعث شد که از حرکت وایستم

رادین : دختره خوشگله ها!!، ناموسن اگه سپه بانو نبود مخشو سه (سوت زد) میزدم .

شادناز : برو بابا شیرین عقل!!! دختره هم به تو پا داد !

رضا : داری میسوزی نه ؟

شادناز : واسه چی باید بسوزم؟!



- اها، اون !

یهو با عصبانیت داد زد : ببین منو کیهان ... اینقدر منو عصبی نکن لامصب ... اون دختری که بعد از یک سال رابطه اوردیش توی این گروه، توی اون اتاق، بهش لقب زنت رو دادی!!!! قطعاً نمیتونه یه دهن کجی باشه و بشه اون !!!  
برگشتم سمت و دوتا انگشتمو بهم مالیدم :

- چی به تو میرسه ؟

بهش خیره شدم، از عصبانیت سرخ شده بود . پولاد اروم بلند شد و رو به بارمان گفت : جوش نزن، کیهان چیزی نداره که بگه .

بارمان ترکید و یه داد زد و تا اومد حرفی بزنه مونا زمزمه کرد : ماهی ..

برگشتم و به پشت نگاه کردم، ماهی دستاشو تکیه به دیوار زده بود و با تن ویدنی پر از عرق از جاش بلند شده بود . صورتش خونی بود و دستش یه چاقو بود .

نفس نفسی زد و اروم گفت : چرا .. کی...هان ... چ...را ....

نگاه به چاقویی کردم که نوکش قرمز بود .

چشمامو ریز کردم

بهش با نگرانی خیره شدم ...

- من..و او..ردی که .... که ..... بکشیم !!

توی چشمش اشک ریخت .

عوضیا !

بلند داد زدم که همه یه متر عقب تر رفتن .

مطمئن بودم که کاره شادناز عوضیه !

به سمت ماهی رفتم که خون روی لباسش توجه ام رو به رون پاش جذب کرد ... شکاف و یه زخم !

دست به کار شدم و بلندش کردم و با دو به سمت بیرون رفتم .

صدای بارمان رو شنیدم :

- کار کدوم احمقی بود ???

احمق کمشه .

سریع به سه چهار نفر دستور دادم که ماشینو آماده کنن .

لباس گشاد مونا رو تن بدن ماهی کردم .

دیدم داره گریه میکنه .

اونقدر قیافش مظلوم و خواستنی شده بود که دلم میخواست ببوسمش .

اشکاشو پاک کردم و گفتم : باشه، گریه نکن .. میکشمش ...

حرفمو با گریه قطع کرد :

- خودم کردم !

دستام از کار افتاد ... ینی چی ؟

گریه ش شدت گرفت :

- خواستم اونقدر خون ریزی کنم که بمیرم ... ولی نمیدونم چرا پشیمون شدم ... نمیدونم چرا !

مات گفتم : مگه من چقدر بدم ؟

یهو سفت پرید تو بغلم و دستاشو محکم دپر گردنم حلقه کرد و دم گوشم زار زد : غلط کردم کیهان ... غلط کردم ... گوه

خوردم گوه خوردم ... من بدون تو مگه میتونم اصن ؟ نفس بدون تو همیشه کشید . کیهان ... کیهان ولم نکن !!!

از توی بغلم کشیدمش بیرون و اروم گفتم : باشه . حالا هم برو تو اتاقت تا اخر شب نیا بیرون .

با چشمای درشت اشکیش نگام کرد :

- از دستم ناراحتی ؟

سکوت

- کیهان نکن اینجوری ...

سکوت

- کیهان اذیتم نکن ...

گریه ش شدت گرفت و روی زمین نشست و بلند بلند زار زد .

- کیهان چرا نمیفهمی ؟

بلند داد زد : تو چرا نمیفهمی !؟؟ یکم اروم باش بزار اروم باشم

صدای گریه ش اروم تر شد :

- ببین منو... نباید میومدی ولی اومدی، دشمن زیاد دارم دشمن زیاد داری ! باید قوی باشی ... اینجا حتی خودکشی هم به

دستور منه ! بخوام زنده میمونی بخوامم میمیری ! ازت میخوام تا وقتی هستم ....

برگشتم سمتش و رو به روش زانو زدم

- زنده بمونی !

زیر کتفشو گرفتم و بلندش کردم

صاف تو چشماش نگاه کردم و گفتم : با محمدی میری از در پشتی تو اتاقت جیکتم در نیما، راس ساعت 9 میام اتاقت

باهات حرف دارم . شیرفهم شد !؟

سرشو با بغض و ترس تکون داد .

یکم چشم توی صورتش چرخوندم و با کف دست از پیشونی تا چونس رو مس کردم و توی صورتش فوت کردم و زمزمه

کردم : هیچوقت گریه نکن !

بعد بلند داد زدم محمدی که ماهی از صدای بلند من تکونی خورد .  
محمدی جلوی روم ظاهر شد و سلام نظامی داد .

سری تکون دادم و اروم گفتم : بانو رو محفوظ میبری از در پشتی اتاقش به اکبری هم بگو مجهز بره اتاق . برو  
محمدی دوباره پا کوبید و منتظر ماهی شد که ماهی نگاهی به من و پیرهن چروکم کرد و دست مشت شده اش رو برداشت و  
پشت به من کرد و رفت ...

لنگ زدن پاش قلبم رو فشار میداد .

یکم نفس کشیدم و یه سیگار روشن کردم و به سمت سالن رفتم  
رادین با دیدن من سریع پاشد و گفت : بخدا هیچکدوممون نبودیم .  
سری تکون دادم و گفتم : میدونم ... میدونم ... زخم شده بود .

روی صندلی نشستم و دستور دادم : جز امیرو رادین و رضا، سالن خالی بشه !  
بارمان و شادناز با اخم نگام کردن و رفتن .

پولاد و مونا هم که نبودن .

در رو بستم که محافظت رو زدم تا صدایی از در خارج نشه .  
سیگارمو خاموش کردم و گفتم : من ... یک اشتباهی کردم .

بهشون خیره شدم :

- نباید ماهی وارد این بازی میشد . درسته این باند خطرناک نیست ولی ... ادمای توش و رقابت ما با بقیه ی باندا خطرناکه !  
من عاشق ماهی نیستم ...

توی چشمای تک تکشون خیره شدم :

- برام مهمه ... میدونین که اعضای باند واسم مثل یک خانواده عزیزن ... و ماهی که خواستم لقب بانو رو بهش بدم تا  
بیشتر در امان باشه . اما ... بازم دشمن هست !

رضا بهم خیره شد :

- وظیفه ی ما چیه ؟

پوزخندی زدم و گفتم : چیزی جز مراقبت !

امیر : یعنی چی ؟

رادین : مگه ما به جز مراقبت چیکار میتونیم بکنیم ؟

- کاری کنین تا ماهی نیاز به مراقبت نداشته باشه ... ماهی بشه شیر، شیر بشه گفتار !

امیر : یعنی آموزش بدیم ؟

- افرین، من دو هفته نیستم . باید برم ماکو با پولاد و بارمان . توی این دو هفته دلم میخواد ببینم ماهی، شده گرگ !

رادین خندید و گفت : باغ وحشه مگه ؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دهلیز

بهش خندیدم ولی جوابی ندادم .  
ساعت 9 شد .

اروم رفتم سمت اتاق ماهی و در اتاق رو باز کردم .

روی صندلی نانویی نشسته بود و با صدای در برگشت سمت من .

در رو بستم و بهش تکیه دادم :

- بهتری ؟

پلکاشو باز و بسته کرد .

- دلم نمیخواد ضعیف باشی . من و تو ... یکی هستیم ! پشت این در، خیلیا واسه نابودی من و تو دارن نقشه میکشن . هم

من، هم تو ! ضعف تو، ضعف منه ! قدرت تو، قدرت منه ... موقع هایی که من نیستم ... تو باید دست به کار بشی ! ازت

میخوام، هر چقدر احمق بازی تا الان درر آوردی رو، کنار بزاری ... باید گرگ باشی ! اینجا قانون، قانون طبیعت . بخور تا

خورده نشی ! میفهمی ؟

توی سکوت بهم زل زدیم .

چشمای مشکیش پر از اب شد :

- کی، اینقدر نزدیک شدی ؟

- نمیدونم .

- منم ... نمیدونم ولی، قول میدم همپای خوبی باشم !

(ماهی)

کیهان رفت ... گفت باید برم ولی برمیگردم ...

از صبحه بی حوصله روی تختم نشستم .

به خودم توی اینه نگاه کردم، موهام وز شده بود و زیر چشمام گود رفته بود

تازه امروز یکم جون گرفته بودم .

به لباس هایی که واسم خریده بودن نگاه کردم .

یه شلوار و یه بلوز استین سه ربع پوشیدم و یه شونه ای به موهام زدم .

به میز آرایش خیره شدم .

همه چیز بود ... تا ماسک مو و انواع سر های مختلف، ادکلن و عطر و اسپری، گیره ی سر و کش و تل پ همه چیز بود .

یه سرویس اتاق شاهانه داخل اتاق بود .

گوشواره های روی میز همشون نگین بودن، تک تک برداشتمشون و به گوشم زدم .

گوشم از 12 ناحیه سوراخ بود .

پیرس لبمم زدم

موهامو شونه کردم و با یه گیره بستمشون .

تقه ای به در خورد و صدای رضا اومد :

- بانو ؟ میتونم پیام تو ؟

شالی روی سرم انداختم و با صدای گرفته ای گفتم : بیا .

در باز شد و رضا و رادین وارد شدن .

رضا اروم گفت : صبحونه خوردی ؟

به سینی صبحونه ای که روی عسلی بود اشاره کردم که گفت : خب اوکی .

رادین گفت : بانو اومدیم یک سری صحبت باهاتون بکنیم چون از فردا تمرین هاتون شروع میشه .

گنگ نگاهش کردم که رضا گفت : قراره جدی وارد قضیه بشی . میدونی ... تو و کیهان الان یکی ...

حرفشو قطع کردم :

- میدونم، کیهان گفته .

سری تکون داد:

- مرسی از کیهان عزیز ! خب ضعف تو ...

- ضعف کیهانه . میدونم

- بله ! مرسی از کیهان عزیز . منتهی .. قدرت تو ...

- قدرت کیهانه .. اینم میدونم .

کلافه گفت : خب من اصن واسه هیچی اومدم . رادین میمونه من میرم . کاری نداری ؟

نه ی ارومی گفتم که رضا سینی رو برداشت و رفت .

رادین خندید و با دیدن من که دست به سینه و جدی بهش خیره شده بودم، خنده ش جمع شد .

- خب ..

- اها چیزه یعنی ... من اومدم تا شما هر سوالی دارین پیرسین .

- این اتاق، وسایلم ماله کیه ؟

- بانو ماله شماس دیگ !

- منظورم اینه که کی تهیه ش کرده ؟

اروم خندید و گفت : حدود یک سال پیش، سپه سالار هر موقع که میومد اینجا، یه سری خرت و پرت و لباس دخترانه

دستش بود . هر روز میگرفت و وقتی بهش میگفتیم واسه کیه ؟ میگفت میفهمید . تا قبل از شما فقط یک نفر وارد این اتاق

شد که روز بعدش پخ پخ شد ! و حتی اون نفر که اینجا بود، اینجا حتی این تخت و این کمد و اینا رو نداشت !!!

- کیهان ... کسیو دوست داشت ؟

یهو ساکت شد .

بعد از چند ثانیه گفت: عشق واسه سپه سالار هیچ معنی ای نداره!  
بینمون سکوت شد.

اروم پرسید:

- دوشش داری؟

سرمو انداختم زیر تا قطره اشک مزاحم رو نبینه.

دهنمو باز کردم و با صدای لرزون و گرفته ای گفتم: مگه من از سنگم؟! تو این یه سال، شب و روزش کیهان بود و کیهان ... (گریه ام اوج گرفت) حق ندارم دوستش داشته باشم؟

بهش خیره شدم که دستمالی به سمتم گرفت و اروم گفت: درست میشه!

نشست سر جاش و اروم گفت: رو من میتونی حساب کنی!

لبخندی بهش زدم. اون روز تا شبش رادین داشت واسم خاطره های بامزه تعریف میکرد و طوری تعریف میکرد که از خنده غش میکردی.

روز بعد یه پیرهن استین بلند پوشیدم با ساپورت و سویشرت مشکی ای که با کیهان خریده بودیم. کیهان عاشق رنگ مشکی بود!

شال چروک مشکی رنگم رو هم انداختم و رفتم بیرون.

رادین نگاهی بهم کرد و گفت: بیا دنبالم.

اروم دنبالش راه افتادم.

یه راهروی تاریک بود با نقش و نگارهای گرافیتی.

یاد دهلیز افتادم... سیب گلوم برآمده شد. یعنی الان کیهان کجاست؟

رادین دری رو باز کرد که نور با شدت توی راهرو پیچید.

عینکم رو کمی جا به جا کردم و از در خارج شدم.

یه زمین بزرگ بود و یه علامت H بزرگ هم وسطش.

یه سری ادمک های چوبی و کاغذی اون طرف بود.

سرمو کمی که چرخوندم، سوراخ تفنگ رو جلوی چشمم دیدم و یه جیغ بلند زدم و دستامو بردم بالا و با حالت گریه گفتم: من تسلیمم!!!

بعد از دو ثانیه صدای خنده بلند شد. چشمامو که باز کردم امیر رو دیدم که با خنده گفت: چه گناهکار خوبی! صحبت بخیر.

صبح بخیری گفتم که رادین رفت و من موندم و امیر.

تفنگش رو چرخوند و گفت: من از امروز مربی تیراندازیتم! میدونی که بلاخره هرکی که تو این بانده، بلده از خودش مراقبت کنه. الا تو! حالا من اینجام تا بهت یاد بدم که فقط مراقبت لازم نیست! باید حمله کنی.. بین منو....

به دور دست و ادمک کاغذی خیره شد و نشونه گرفت و با صدای وحشتناکی یه گلوله مهمونش کرد .  
برگشت سمت من که مات و وحشت زده هنوز به قلب ادمکه خیره بودم که تا فیها خالدون سوراخ شده بود .  
- ماهی ... کجایی ???

سرمو تکون دادم و گفتم : ها ؟ هیچی هیچی ! میگفتی ...

- اره ! خلاصه که قراره خوش بگذره !

رفتیم یکم دورتر که به اسلحه هایی که روی زمین بود اشاره کرد و اسم و کاربرد همشون رو گفت ولی من فقط رولت روسی و هفت تیر رو یادم موند.

- خب، یه بار اسماشون رو بگو ..

از سمت چپ شروع کردم و به دومی که رسیدم موندم و ازش یه راهنمایی خواستم.

- اولش ک داره ... کوچیکم هست !

- اها اها ... کتلت !

یهو بلند زد زیر خنده و خنده ش هم بند نمی اومد .

اخم کردم که با خنده گفت : کلت ... کتلت چیه ؟

چشم غره ای رفتم که به یکی دیگ اشاره کرد :

- اونم با ک شروع میشه .

یکمی فکر کردم بعد داد زدم : کیشنکف....

باز زد زیره خنده که شاکی شدم و بهش گفتم : چیه ???

- کلانشینکف دختر جون ... وای تو عالی ای !!!

خودمم خنده ام گرفته بود ولی سعی میکردم نخندم .

خواست یه سوال ازم بپرسه که کسی اومد سمتمون و گفت : اقا، صبحانه داره سرو میشه ..

امیر سرشو تکون داد و گفت : باشه، میایم الان .

به من نگاه کرد و گفت : بفرما صبحونه .

رفتیم تو سالن

شادناز و مونا و رضا نشسته بودن

رو به روی مونا نشستیم و بهش لبخندی زدم هر چند محو .

چند نفر دیگه هم سر میز بودن .

امیر قبل از نشستن گفت : بانو، معرفی بشون میکنم .

به رضا اشاره کرد :

- رضا، مسئول نرم افزار و هک

به مونا اشاره کرد :

- مونا، مسئول تدارکات

به شادناز اشاره کرد :

- شادناز، یه جورایی منشی

بعد به چند نفر دیگه اشاره کرد و سمت هاشون رو گفت .

خوشبختی گفتم که شادناز با پوزخند گفت : از الان باید ترسید، کیهان نیست ولی دمش هست .

امیر با هفت تیر زد پشتش و گفت : خفه شو شادناز ! حوصله غرغر هاتو نداریم .

شادناز دندون قروچه ای کرد.

نگاهم به میز خورد

تخم مرغ، نون، پنیر، کره، خامه، املت، انواع مربا، سوسیس بندری، کیک، قهوه، چایی و ...

یکم نون و پنیر واسه ی خودم توی بشقاب کشیدم و شروع به خوردن کردم که رادین سر رسید .

بلند سلام کرد که شادناز با حرص گفت : رادین مسئول فراهم اوری معضلات !

منظورش رو نفهمیدم ولی رادین خندید و رو به من گفت : من مشاورم ! منظورش این بود . .

شادناز چنگالش رو انداخت تو بشقاب و از جاش پاشد :

- شغل از این تو سری تر ؟

با یه تنه به رادین از سالن خارج شد .

شادناز یه طوری بود ... با همه انگاری سر جنگ داشت !

بعد از صبحونه با رادین یه سر رانتم بیرون تا یه هوایی بخورم .

رادین همینجور داشت حرف میزد که گوشیم زنگ خورد .

با بی حوصلگی از تو جیب ژاکتم در آوردمش و از دیدن اسمی که روی گوشیم بود تعجب کردم "کیهان"

اونقدر هول کردم که پام به سنگ خورد و محکم افتادم زمین

گوشی رو بالا گرفتم که نشکنه

سریع سرمو آوردم بالا و دکمه ی سبز رو لمس کردم و با هن هن گفتم : ها ؟

خنده ی ارومی اومد :

- باز چه دسته گلی به آب دادی ؟

روی زمین نشستم، لپام سرخ شده بود :

- باور هیچی کن !

خندیدم، دنیام لرزید :

- باشه، هیچی میکنم . چطوری دختر لپ گلی ؟

دستامو روی لپای داغم گذاشتم :  
- خوبم؟! ها خوبم! نه یعنی ... خوبم!  
دوباره خندید، جهنم شد .  
- چه خبرا؟ خوش میگذره؟  
جدی شدم، غم نشست توی صدام :  
- نه!  
غرورم اجازه نمیداد بگم تو نیستی، بگم که برگرد! بگم که خوب نیستم!  
- چرا؟  
سریع یه بهانه جور کردم :  
- اخه از ...  
حرفمو قطع کرد :  
- ماه پیشونی باید برم، فعلا!  
موندم ... قطع کرد ... صدای بوق ... رفت!  
با حرص پاهامو روی زمین کوبیدم و گوشی رو به یه وری پرت کردم  
زانوهامو توی بغل گرفتم و سرمو روشن گذاشتم .  
سیب گلوم اذیتم میکرد! غرورم اذیتم میکرد .  
یک سال کم نبود باهاش بودن .  
بد بود.  
خلاف بود.  
خوب نبود.  
به من نمیخورد . .  
خب واقعا چرا؟  
دستی روی شونم نشست :  
- کیهان بود؟  
سرمو تکون دادم .  
- چیزی گفت؟  
نچی گفتم  
- سرش شلوغه . شب بهت زنگ میزنه، شبها همیشه بیداره...  
سرمو اوردم بالا

نشست کنارم و گفت: اولین بار که دیدمش واقعا ازش ترسیدم. عادی نبود... منو آورده بودن اینجا، فکر کردم کاره قاچاقی چیزیه! درسته بازم کارم خوب نیست اما دوستش دارم و دلیلش هم کیهانه. من یکم ساده ام کلا... کیهان دلیل منه! باعث شد قدرتمند بشم. ینی باعث شد همه قدرتمند بشیم ولی خودش... کیهان هنوزم اسراری داره که ماها نمیدونیم، جالبه بدونی هیچکس تا الان وارد اتاقش نشده.. خیلی چیزا هست که نمیدونی.

بهم نگاه کرد:

- تو استثنایی... برو جلو!

شب شد.

بعد از خوردن یکم برنج رفتم تو اتاقم.

روی تخت نشستم.. ساعت رو نگاه کردم.

ساعت دوازده بود

نگاهم به تلفن روی میز افتاد... دستمو بردم تا زنگ بزوم ولی.. این غرور لعنتی!

دستمو کشیدم و دراز کشیدم صدای ماشین اومد.

استرس عجیبی گرفتم

رفتم بیرون.

بچه ها هیچکدوم نبودن

پله ها رو اومدم پایین و رفتم سمت در بزرگ و اصلی سالن.

هیچ ماشینی از ساعت دوازده به بعد روشن یا خاموش نمیشه... مگر اینکه...

سرمو تکون دادم و در سنگین و بزرگ رو به سختی باز کردم.

بارون شدیدی میزد... صدای رعد و برق.

روشنایی رعد و برق سایه ی کسی رو روی زمین انداخت.

با ترس نگاهش کردم. صداش رعد رو برد... برق رو خاموش کرد... رومو اروم کرد:

- ماهی...

اومد تو..

از دیدن سر و وضعش دلم رفت.

سر و صورتش خونی بود.

دستش تفنگ بود.

دهنمو باز کردم ولی صدام نیومد.

رفتم جلو... با دست خونیش روی صورتم کشید و از پشت موهامو گرفت و منو پرت کرد تو بغل خودش.

همونجور حیرت زده اشکام راهی شد...

با همون صدای بیم گفت : چیکار کردی ؟ دووم نیاوردم ... گفتم بروم به وطن، جایی که اغوشش همان اغوش یار بود !  
صدام بلاخره در اومد :

- دیر اومدی !

- شب؟!اره !!!

- چرا اینجوری ؟

- بخاطر تو ...

- من ؟

- تو ! گل هامو دیدی ؟

از بغلش بیرون اومدم ... اشکامو پاک کردم .

دستش یه دسته گل یاس بود .. یاس ها خونی بود

خواستم از دستش بگیرم که سوختم !

با تعجب بهش نگاه کردم که سقوط کرد ... مرد من، زندگی من سقوط کرد .

سرش روی شونم افتاد .

اشکام از روی گونه ام سر خورد .

دستای خونیم رو بردم بالا و به خونش نگاه کردم ! زخمی شده بود ....

از خواب با جیغ بلندی پریدم .

سریع دویدم سمت تلفن

اونقدر عجله داشتم که به وسایلم یه سی صد باری خوردم .

با گریه ی بلند و دستای لرزون شماره ی کیهان رو گرفتم .

هق هقم بند نمیومد .

امیر و مونا و رضا و رادین از صدای من وارد اتاق شده بودن و هی میپرسیدن چی شده ؟

بعد از چهار بوق برداشت :

- الو ؟

بلند زدم زیر گریه ... خیلی بلند !

روی زمین نشسته بودم و از ته دل زار میزدم .

صدای نعره ی کیهان از پشت گوشی هم باعث نمیشد گریه م بند بیاد .

امیر سریع دوید سمت تلفن :

- نه چیزی نیست ...

...-

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دهلیز

- کیهان داد نزن! بخدا نمیدونم ولی حالش خوبه ...

...

- پاشی بیای اینجا؟؟؟ دیوونه ای؟؟؟

....

- میگم بت داد نزن! باشه باشه ... زن...زنگ میزنم بهت! باشه!

تلفن رو قطع نکرد. جلوی من نشست و تلفن رو دستش گرفت.

اروم گفت: ماهی، چی شده؟

با سکسکه گفتم: کی..کیهان... خو..خون... گ..گگل..اور..ده..بیو..د...تت..تتب داشت...تتی..ر..خ..ورررر..دهه..بوو..وود!

دوباره اشکام جاری شد.

امیر اروم پشت تلفن گفت: خواب بد دیده!

نمیدونم کیهان چی بهش گفت که گوشی رو داد دستم.

- من سالمم.. باشه؟ هیچ خطری اینجا نیست! تحمل کن ماه پیشونی... میام زودی پشت! بده گوشو امیر.

گوشی رو دادم دست امیر و به مونا که با زور میخواست بهم اب بده گفتم بره.

بعد از دو دقیقه همه رفتن.

گوشی رو دستم گرفتم و به کیهان گفتم: واسم... داستان بگو!

- مگه بچه ای؟

- شعر چی؟

- موسیقی خوندم ولی صدام خوب نیست...

- پس حرف بزن بام.

سکوت کرد..

- کیهان؟!!

- بله؟

قبلا میگفت جانم!

- هیچی... مواظب خودت باش.

اون زودتر از من قطع کرد

اشکام جاری شد... چی شده؟؟؟ چرا تو اینی کیهان؟! چرا؟؟؟

(کیهان)

پامو روی میز انداختم و سیگاری گذاشتم کنار لبمو روشنش کردم.

به موبایل روی میز خیره شدم.



گوشی جا به جا شد

حتی نفس. کشیدن ماهیم رو هم میشناختم :

- من سالمم ... باشه ؟ هیچ خطری اینجا نیست ! تحمل کن ماه پیشونی.. .. میام زودی پشت ! بده گوشو امیر .

به امیر گفتم تنهات بزارین و برین از اتاقش بیرون .

صداش از پشت گوشی اومد، ناخودآگاه چشم بسته شد .

- واسم ... داستان بگو !

یاد شبایی افتادم که یه سری داستان مضخرف رو سرهم میکردم تا خوابش ببره .

لحنم جدی شد :

- مگه بچه ای ؟

- شعر چی ؟؟

- موسیقی خوندم ولی صدام خوب نیست ...

- پس حرف بزن بام .

خیلی حرف بود ! از کدومش شروع کنم ماه پیشونی ؟؟؟

خیلی دلم گرفته بود ... ناراحت بودم ... از خودم !

- کیهان ؟؟

صدای سردم حتی خودم رو هم لرزوند :

- بله ؟

صداش لرزید :

- هیچی ... مواظب خودت باش !

سریع گوشی رو قطع کردم و روی میز انداختم .

آخرین سیگار کامل آبیوم رو اط توی جعبه کشیدم بیرون و گذاشتم لب دهنم .

اتیشش زدم و دوباره پامو انداختم روی میز .

صدای بارمان اومد :

- پیام تو ؟

صدام گرفته و دو رگه شده بود :

- بیا .

در باز شد و بارمان اومد تو .

- مهرداد فردا با بارا میرسه اینجا . زنگ زد که بگه دیگه جایی نباید بره .

- نه !

جواب کوتاه من مشکوکش کرد :

- چیزی شده ؟

- آره ... گوشیم رو بهم بده .

گوشیم رو به دستم داد و منتظر نگام کرد .

- گمشو بیرون !

اخمی کرد و با غرغر رفت بیرون .

گوشیم رو روشن کردم و ناخودآگاه اهنگی که ماهی عاشقش بود رو پلی کردم .

از کی دیگه بهش نگفتم کپور؟؟؟ از کی ناز شد ؟ از کی نیازم شد؟؟؟ به کی بگم اینو؟؟؟

میون این همه سرگردونی

دل من گرفته ماه پیشونی

بیا باز دوباره بی تابم کن

منو تو رنگ چشات خوابم کن

نگو قصه اخرش مرگ منه

داره چشمت منو اتیش میزنه

صدای موسیقی رو تا ته بلند کردم و همراهش بلند بلند میخوندم .

نگو میرم

نگو که میمیرم

دلَم میخواست بود ... ،

ای گل بهارم، دشت لاله زارم

قلب داغدارم، سنگ بی مزارم

درد موندگارم، روز ناگوارم

زخم بی شمارم، زهر روزگارم

نمیخواستم اونقدر نزدیکم شه که از دستش بدم ! ماهی که نباید مثل پدرم بشه ... یا مادرم ... یا ...

ماهی باید ....

شکل خنده هات شدم، میخندم  
چشات از صدتا غزل بهتر شد  
خنده هات غنچه ولی پرپر شد !

یه وقت نکنه بهش صدمه بزنم ؟ نمیخوام ... نمیخوام صدای گریه شو بشنوم ! نمیخوام دردشو ببینم ! نمیخوام !!!!!  
دستم سوخت ... سیگار ته کشیده بود و کوه فیلتر هاش روی دستم جاخوش کرده بود .  
من باید چیکار کنم ؟؟؟  
خدا ...

میخوامش ... !

شب تا صبح چشم روهم نداشتم . هه، چه فایده که حتی به نتیجه ای هم نرسیدم !  
شاید باید میرفتم ... اره !

سریع به اروندی دستور یه ماشین دادم .

کیف و لوازم رو گذاشتم و بدون اینکه پولاد و بارمان بفهمن سوار ماشین شدم و توی راه به شمس زنگ زدم تا بلیط رو  
اوکی کنه .

وقتی رسیدم فرودگاه همه چیز حی و حاضر بود .

یه ایران زیر دست من میچرخید !

سریع رفتم تو گیت و بعد از دادن نشونی و اینا یارو قبول کرد و وارد هواپیما شدم و توی فرست کلاس نشستم .

نزدیکای شب بود رسیدم دم پادگان .

از ماشین پیدا شدم . دیدم چراغ اتاقی روشن شد .

پرده ای کنار رفت .

دختری خسته، با موهای تیکه تیکه شده، با یه بدن نحیف نگاه بی فروغش رو به حیاط انداخت .

چراغ ماشین رو روشن کردم که خورد تو چشمش .

خاموش کردم که با تعجب بهم خیره شد .

گوشه ی لبم رفت بالا، هوا چرا گزم شد ؟

سریع دوید . پرده افتاد، چراغ خاموش شد .

سر دو دقیقه بعد با یه چادر گل گلی ابی رنگ توی ماشین نشسته بود و به من خیره نگاه میکرد .

پوفی کشیدم و با همون لحن خونسرد گفتم : نچایی !

نچ گفت .

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دهلیز

- چه خبرا ماه پیشونی؟
- چرا اومدی؟
- پوزخندی زدمو یه تشنگ به پیشونیش زدم که اخم کرد
- خیلی جدی تو صورتش خیره شدم:
- مضخرف! میخوام ببرمت جایی.
- هیچی نگفت.
- بعد از یک ربع توی دهلیز بودیم!
- اینجا دهلیز من بود! جایی که همه رفتن ...
- اینجا یه دلانه! بیست چهار ساعت روز تاریکه! هیچ روزنه ای نداره! میدونی جالبیش چیه؟
- چیه؟
- پیاده شو!
- یکم که جلوتر رفتیم لباسمو چنگ زد و با ترس گفت:
- کیهان؟؟؟؟ اینجا کجاس!!
- چیه قزل الا؟ نگران میزنه اون دوتا چشم مشکیت!
- صاف ایستاد:
- نگرانی؟! نه من نگران نیستم اصلا!
- دروغ نگو
- دوباره فرو رفت تو بغلم
- با تو باشم نگران نیستم ...
- بازم دروغ نگو!
- با تعجب و یکم ناراحتی نگام کرد:
- چرا اینجوری میکنی؟؟؟
- یک ... من خودم بزرگ ترین دلیل واسه نگرانیم! دو ... پسر بده منم!
- عهههههه خبه حالا من یه چیزی بلغور کردم
- سه!
- هاع؟!
- من پسریم که عشقو کشت! متاسفم ...
- بردمش جلو و وارد دهلیز شدیم.
- دهلیز نورانی شد

- بنگ ... بنگ !!!

چشماشو بست و اروم گفت : باز دیوونه شدی نه ؟ بریم از اینجا کیهان !

- ببین منو قزل الا !

نگاهم کرد

- وقتی افتادی تو دهلیز زندگی من .... حق بیرون رفتن نداری !!!

دهلیز زندگی من، تا وقتی تاریکه ک کسی روی اولین کاشی راهروش پا نزاره ! اگه واردش شد ... چراغاش دیگه هیچوقت خاموش نمیشه !!!!!

با تعجب بهم نگاه می کرد . رو به روش و ایستادم و اروم زدم رو پیشونیش :

- چیه ؟ رفتی تو فکر !

- کیهان ..

نگاش کردم که ادامه داد :

- خیلی چیزا هست، که باید بپرسم ! اولین چیزی که میخوام بپرسم ...

سکوتش باعث شد بگم : چیه ؟

- سپهه بانو یعنی چی ؟

سکوت کردم ... سپه بانو یعنی همسر ... یعنی تاج سر عمارت .... یعنی خانوم ...

به هر جوابی فکر میکردم با نقشه ام جور در نمیومد .

تا خواستم دهن باز کنم و بیچونمش با عجز گفت : خواهش میکنم بدون جواب نذار سوالمو ! اونم اون شکلی که میخوای و توی ذهنت هست !

چشمامو بستم و اروم گفتم : سپه بانو یعنی همسر سپه سالار، یعنی همسر من، یعنی بانوی کل سپاه، یعنی بانوی کل عمارت !

چشمای گردنش فقط توی صورتم میچرخید .. زمزمه کرد : همسر ؟

یه قدم رفت عقب .

نگران شدم ... حالتش عادی نبود !

- چرا .. چرا من سپه بانو ام ؟

لعنتی !!!!! سوالی پرسید که هیچ جوابی واسش نداشتم .

بعد از درست بیست دقیقه دهن باز کردم و تنها یه جمله گفتم : من خواستم !

پوزخند زد و با صدای بغض داری گفت : هر چی تو بخوای نه ؟؟؟ تو بخوای دنیا نابود میشه ! تو بخوای من نابود میشم، تو

بخوای من زنده میشم ! تو بخوای منو تیکه تیکه میکنن و بازم اگه بخوای ...

گریه اش گرفته بود و دیدم همینجور داره به خودش فشار میاره .

با یه قدم بلند خودمو بهش رسوندم و دستمو روی لبش گذاشتم و دهنم رو به لبم چسبوندم .  
چشمای مشکی و خیسش گشاد شد .  
دهلیز نور زد ! همه چی ساکت شد ...  
\*\*\*

روز بعد رفتم سمت اتاق ماهی و در اتاقش رو باز کردم .

اروم خوابیده بود و نور خورشید روی موهای مشکیش زده بود ولی باز هم موهایش مشکی بود .  
به سمتش رفتم ... روی تختش کنارش نشستم و بهش نگاه کردم .

پتو رو یکم از روی صورتش زدم کنار که غرغر کرد و پتو رو کشید دوباره رو صورتش و چرخید و یه لگد هم نثارم کرد .  
با تعجب بهش نگاه کردم و با حرص رفتم و پتو رو کامل از روش کشیدم که برگشت و در حالی که چشمش بسته بود اول  
یه لگد توی شکمم زد بعد هم با غرغر گفت : مونا ولم کن .

در حالی که دلمو گرفته بودم گفتم : هم حساب تو رو هم حساب مونا رو باهم میرسم .  
یهو یدونه از چشماشو باز کرد و با دیدن من لبخند دندون نمایی زد که با اخم من مواجه شد بعد گفت : خب بابا ... سپه  
سالارم اینقدر سوسول !

افتادم رو تخت و شروع کردم به قلقلک دادنش که خنده ش گرفته بود و از خنده جیغ میزد .  
بعد از یه ربع برگشتیم و دیدیم همه بچه ها با تعجب نگاهمون میکردن .

رادین با یه لبخند شیطونی گفت : عجب !

اخمش بهشون کردم که همشون پا به فرار گذاشتن .

ماهی هم نگام کرد و گفت : عجب !!!

از روی تخت پاشدم و یه نگاه بهش کردم که با یه لباس خواب کوتاه روی تخت لم داده بود .

دستامو توی جیب شلوار راحتیم کردم و رو به روی تختش وایسادم آدامسمو باد کردم و گفتم : چقدر لاغر مردنی !  
گیج نگام کرد که یه نگاه به سر وپاش انداختم که گیج از روی تخت بلند شد و دوباره نشست و پرده ی بالای تخت رو  
کشید تا دور خودش پیچه که تخته ی بالای تخت کنده شد و افتاد رو زمین . سریع دویدم سمتش و گرفتمش تو بغلم  
و کشیدمش کنار که نصفه ی دیگه ی بالای تخت افتاد رو زمین .

با تعجب و مات به تخت خورد و خاکشیر شده خیره شدم !

ماهی با تعجب دستشو که پرده توش بود رو آورد بالا و من به جاش گفتم : عجب !!

از توی بغلم کشیدمش بیرون و با جدیت گفتم : سریع یه لباس مناسب بیوش ! الان به بچه ها میگم بیان اینجا رو درستش  
کنن .

سرشو تگون داد که رفتم بیرون و رفتم سمت سالنی که بچه ها بیشتر مواقع توش بودن .

در رو باز کردم که فقط شادناز رو دیدم .

با اخم بهش خیره شدم، داشت ناخن هاشو سوهان میکشید!

از این همه بی توجهیش به سمت و گروه بدم میومد .

بدون سر و صدا رفتم بیرون و رفتم سمت سالن اصلی .

سریع رادین و رضا رو فرستادم تو اتاق تا همه چیز رو درست کنن .

رو به مونا کردم و گفتم : امروز یه لباس خوب تن بانو کن، میبرمش مهمونی!

با شیطونی نگام کرد و گفت : نگو که برگشتت همینجوری بود و همه میدونستن!

یدونه کشمش از توی ظرف برداشتم و ادامسمو انداختم تو بشقاب :

- طرز فکرتون واسم مهم نیست!

- میدونیم مهم نیست! ولی کیهان ... نزار ...

خیلی جدی حرفشو قطع کردم :

- تو کسی نیستی که به من چیزی رو نصیحت کنی مونا! هر چی که من میگم ... هر چی که من میخوام! اروم گفت : از

دست تو کیهان!!!

اروم از سالن رفت بیرون .

کلافه به روزنامه های روی میز خیره شدم .

\*\*\*

رو به امیر و رادین کردم و اروم گفتم : چطوره ؟ این بهتره یا سورمه ایه ???

رادین خندید :

- چه کت شلوار بهت میاد! من میگم همین مشکیه بهتره!

امیر هم موافقت کرد .

دستی به موهایی که امروز یا نمره هشت زده بودم کشیدم .

پیرسینگ های مشکیم رو توی گوشم انداختم و یه عطر تلخ هم به خودم زدم .

در اتاق رادین زده شد و مونا اروم گفت : کیهان، ماهی هم حاضره!

یهو توی دلم استرس افتاد و رنگم پرید .

رادین بلند خندید و گفت : اینا همش واسه قراردادها .

برگشتم سمتش و کرواتای رو پرت کردم تو صورتش و اروم گفتم : مرتیکه مضخرف .

امیر سیگاری اتیش زد و گفت : خوش بگذره!

چشمکی بهش زدم و از اتاق رفتم بیرون و رفتم سمت اتاق مونا .

بدون اینکه در بزنم در رو باز کردم .

ماهی پشتش به من بود و زیپ لباسش باز مونده بود .

یه لباس بدون پف استین بلند و دنباله دار مشکی .

بدون برگشت گفت : وای مونا این سوتینا چیه دادی به من؟! اه یه احساس بد دارم .  
شیطون شدم :

- نگران نباش! عادی میشه !!!

با ترس برگشت سمتم که از دیدنش ماتم زد .

موهای بافته شده ی مشکیش، چشمای کشیده و ارایش شده ش، لبای سرخش ... چقدر خوشگل شده بود!

سری تکون دادم و گفتم : پشتتو بکن!

اول یکم گیج زد که دوباره حرفمو تکرار کردم .

اروم برگشت به پشت .

رفتم پشتش و اروم زیپ لباسش رو بستم و دنباله ی لباسش رو درست کردم

از توی اینه به خودمون نگاه کردم .

دستم رفت سمت صورتش و روی زخم هاش نشست .

دلَم مچاله شد .

دم گوشش گفتم : نمیپوشونی؟

دستشو گذاشت روی دستم :

- هیچوقت!

لبخندی زدم و گوشیم رو اوردم و گفتم : بیا یه عکس قدی خوشگل بگیر از خودمون! دسک طوری باشه!

خندید و بعد از اینکه سه چهار تا ژست گرفتیم گوشی رو داد بهم و مانتو و شالش رو پوشید و باهم از در اتاق بیرون رفتیم که

لحظه ی آخر یاد چیزی افتادم و گفتم : ماهی!

نگام کرد که جفت گوشواره ای که واسش خریده بودم رو در اوردم و انداختم توی گوشاش .

لبخند زد

لبخند زدم!

طره ای موهاشو توی دستم گرفتم و اروم گفتم : شکل خنده هات شدم، میخندم !!!!

(ماهی)

وقتی بهش نگاه میکردم، تا ته وجودم نبض میگرفت .

توی ماشینش حس کنجکاویم گل کرده بود .

هی داشبووردشو باز میکردم .

هی به صندلی ور میرفتم که آخر سر گفت : دو دقیقه عین بچه ادم سر جات بشین الان میرسیم .

- حالا واسه چی منو آوردی؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دهلیز

- بهشون گفتم تو زنی! دیگه سپه بانویی!!

انگاری یهویی وارد بهشت شدم!

یه حس فوق العاده ای بهم دست داد. کاش این اسم هیچوقت از روم برداشته نشه!

یه نگاه به کفشام کردم:

- لباسم خوبه؟

دیدم چیزی نمیگه. ماشین ایستاد

به رو به رو نگاه کردم.

یه ویلای فوق العاده بزرگ رو جلوی چشم دیدم.

دوتا نگهبان بزرگ اومدن دو طرف ماشین.

کیهان شیشه‌رو داد پایین و بدون اینکه نگاهی بهشون بکنه گفت B99230.

یکی از نگهبان ها دکمه ای که تو دستش بود رو فشارداد و در باز شد.

کیهان شیشه رو داد بالا و پاشو گذاشت رو گاز.

اونقدر تند رفت که سر یک دقیقه رو به رو عمارت بودیم.

پوفی کشیدم که گفت: پیاده نشو!

با تعجب بهش نگاه کردم که یه چیزی انداخت تو دامن لباسم و گفت: دست کن.

با تعجب به حلقه ای که معلوم بود پونزده هزار تومن بیشتر پاش نرفته نگاه کردم.

تا اومدم چیزی بگم غرید: زود باش!

بدون هیچ حرفی حلقه رو دستم کردم و از ماشین پیاده شدیم.

دستمو دور دستش حلقه کردم و باهم وارد ساختمون شدیم.

همه شیک پوش بودن و همه ست سیاه سفید زده بودن.

یه موزیک ملوی فرانسوی پلی بود. یه مرد شیک پوش با عصای طلا از بالای پله ها داد زد:

- مهمان های عزیز ... خوش امد بگین به جوون ترین مافیامون ... به سپه سالار عزیزمون ... اقا کیهان!

همه اول پاشدن و دست زدن.

یهو صدای شلیک گلوله اومد که ترسیدم و سفت چسبیدم به کیهان که زیر لب گفت: چیزی نیست.

چه مهمونی افتضاحی بود.

دور یه میز پوکر نشسته بودیم ومردا داشتن باهم پوکر بازی میکردن که یکدفعه اونوی که معلوم بود از همه هفت خط تره

گفت: اقایون، لطفا بیاین یه دست هفت بزنینم.

کیهان از جاش پاشد و دم گوشم گفت: برو طبقه ی بالا، در سبز رنگ سومین دره! با یه سنجاقی چیزی بازش کن. هر

چی کاغذ پیدا کردی جاساز کن. دوربینا هک شدن نترس ...

بعد یکم بلند گفت : حوصله ت هم سر رفت با گوشی من بازی کن .  
یه مرده خندید و گفت : سپه سالار از خانومشون نمیتونن دل بکنن .  
لبخندی زدم .

استرس گرفته بودتم ولی باید کارمو به خوبی انجام میدادم .  
از جام پاشدم و دستمو به سررم گرفتم و اروم به یکی از زنا گفتم : برم بالا یکم دراز بکشم ! سردرد کردم .  
زنه هم با لبخند راهنماییم کرد بالا .  
همین که از خلوتی راهرو مطمئن شدم در سبز رو پیدا کردم .  
یکی از سنجاقای موم رو به بدیختی باز کردم و داخل قفل کردم و اونقدر باهاش ور رفتم که باز شد .  
رفتم داخل اتاق و چراغ رو روشن کردم .  
روی تخت یه نفر خوابیده بود  
سکته کردم !

دوتا نفس عمیق کشیدم و کفشای پاشنه بلندم رو در آوردم  
روی میز توالت سه تا ورق بود  
اونا رو برداشتم و تا کردم گذاشتم تو لباسم .  
دوتا دیگه هم زیر تخت بود  
هر چی گشتم دیگه پیدا نکردم .  
سریع کفشامو برداشتم و در و باز کردم و رفتم بیرون .  
نفس راحتی کشیدم و گوشیم رو روشن کردم . یه مسیج داشتم

کیهان

بیا اتاق 30 در صورتی .. سریع !

دویدم سمت اتاقی که گفته بود  
در اتاق رو باز کردم که دیدم رو تخت دراز کشیده :  
- شب اینجا مهمونیم !  
با تعجب گفتم : چی ؟  
ادامششو باد کرد : باید باهم بخوابیم ! جینیس !  
چشمام شده بود دوتا توپ فوتبال !!!  
- هان ؟

پوفی کشیدم و کتکش رو در آوردم :

- دو روز اینجا مهمونیم . سالاری کثافت !!! فکر کرده خیلی زرنگه  
همینجوری داشت به سالاری فحش میداد که نگاهش به من افتاد  
با تعجب ادامششو باد کرد و گفت : چیه عین مجسمه داری منو نگاه میکنی؟؟؟  
- بخوابیم؟؟؟

یه نگاه چپی بهم کرد و غرید : مگه تو تنبل سه انگشتی ای که اینقدر گیراییت ضعیفه؟! برگه ها رو رد کن بیاد .  
برگه ها !!!  
والله ای !!!

همشون رو جاسازی کردم تو بدنم ! چجوری جلوی این گورخر در بیارم؟؟؟؟  
یکم من من کردم که نگام کرد  
- همیشه روتو بکنی اونور؟!  
- مگه چی شده ؟

پوفی کشیدم و به ناچاری گفتم : گذاشتمشون تو لباسم . حالا میشه برگردی من هم لباسمو عوض کنم هم برگه ها رو بدم ؟  
توی جاش نشست و از روی تخت اومد پایین و یه قدم جلو گذاشت که ترسیدم و یه قدم رفتم عقب  
همینجور میومد جلو و منم همینجور میرفتم عقب که با یه قدم بلند خودشو به من رسوند و بازومو محکم گرفت .  
چشماشو توی صورتم چرخوند

دستشو گذاشت رو شیکمم و با یه حرکت منو برگردوند .

با من من گفتم : چ..چیک..ار می..کنی؟

دم گوشم اروم گفت : سییییس

دستش نشست روی پشت گردنم

زیپ لباسمو توی دستش گرفت و کشید پایین .

دم گوشم اروم گفت : من میرم بیرون . مانلی واست لباس گذاشته . برگه ها رو هم بزار روی میز

طره ای از موهامو گرفت دستشو باهاش بازی کرد و بعدم رفت بیرون .

همین که رفت بیرون نفس حبس شدمو دادم بیرون، یه دستمو روی پیشونی و اون یکی رو رو پهلوام گذاشتم .  
قلبم عین گنجیشک میزد .

لباسمو با یه لباس استین سه ربع و شلوار ورزشی عوض کردم .

بوی عطر کیهان توی اتاق پیچیده بود .

یه سمت تخت دراز کشیدم و سعی کردم قبل از ورود کیهان خوابم ببره چون میدونستم که اگه بیاد دیگ خوابم نمیبره

هممین که چشممو روهم گذاشتم در اتاق باز شد و پشت بندش صدای کیهان اومد :

- بیا مانلی واست شیر پاک کن و پد گذاشته .

بعد یهو با تعجب گفت : خوابیدی؟

اروم گفتم : نه . الان میام

پاشدم که همین که صورتمو دید قیافش یه جوری شد

- چیهههه؟؟؟؟

- دیگه هیچوقت ارایش نکن ! هیچوقت با ارایش نخواب !!!!

به صورت خودم تو اینه نگاه کردم

خودم از دیدن صورتم کف کردم

بنده خدا حق داشت

صورتمو پاک کردم و موهامو از شر گیره ها خلاص کردم.

دستمو بردم تو موهام و یکم تکون دادمش .

برگشتم سمت تخت خواب سمت خودم خوابیدم

تا یک ساعت خوابم نمیبرد

- ماهی؟

- هوم ؟

- کیپور ؟

- هان؟

- قزل الا ؟

- چیچ ؟

- ماه پیشونی؟

دلہ لرزید .اروم گفتم : جانم ؟

- توام مثل من خوابت نمبیره ؟

- نه . تو چرا خوابت نمبیره ؟

- من هیچوقت شبا خوابم نمبیره

- عهههه وای چرا اخه؟

بهم نگاه می کرد که اصلا کمرم شیکست !

- بله ! چقدر هوا خوبه !!!!

- بگیر بخواب اینقدر حرف نزن .

- خو خوابم نمبیره ! چقدر زور میگی !!!

- نکنه من کنارتم خوابت نمبیره ؟

یه چرخ به پهلو و رو بهش زدم و گفتم : نخیرممم .

دلَم سوخت

یعنی واقعا شبا خواب نداره؟!

با یه لحن گوگولی ای گفتم : میشه یه کاری بکنم ؟

- چیکار

رفتم خودمو انداختم تو بغلش و اروم دم گوشش گفتم : هیچ اعتراضی نکن. میخوام یه کاری بکنم که خوابت بیره .

با پوزخند گفت : هیچ ..

حرفشو قطع کردم :

- هیششش .. هر موقع تو بچگی خوابم نمیبرد، پرستارم میومد واسم یه اهنگ بختیاری میخوند ... مثل مورفین عمل میکرد

..

گل ناز دارم مه شوگارم

[ گل نازنین ام ، ماه شب تارم ]

بیو بیو که دلم سیت تنگه

[ بیا بیا که دلم برایت تنگ شده است ]

ندونم تا کی دلت چی سنگه

[نمیدانم تا چه زمانی دلت همچون سنگ است]

بهار اوی با گل گندم

[بهار با شکوفه کردن گل های گندم آمد]

مو تهنا. با درد دل مندَم

[من با درد دل (دوری از تو) تنها مانده ام]

ولم کردی با دل پر دردم

[ رهایم کرده ای با دلی پر از درد ]

دلَم خینه دی ز حرفا مردم

[دلَم از حرف های مردم خون شده]

گدی بی که با بهار ایام سی چه پَ نیایی؟

[گفته بودی همزمان با فصل بهار می آیم پس چرا نمی آیی؟]

حالا دیه باور ایکنم که تو بی بفایی

[ حالا دیگر به بی وفایی تو پی برده ام ]

ز ویرت رهدم مکن وام چینو گل ناز دارم



چشم غره ای بهش رفتم و واسه ی خودمو کیهان یه استکان چایی ریختم  
یهو لیلی با زیرکی پرسید : کی ازدواج کردین که ما نفهمیدیم سپه سالار؟!  
کیهان خونسرد گفت : یادتون نره خانوم سالاری! ماها مافی هستیم ... کافیه یکی بفهمه ماها مراسم ازدواج گرفتیم .  
سالاری سری تکون داد که لیلی با حسرت گفت : ماهم شیش ساله ازدواج کردیم دریغ از اینکه سالاری بخواد به خانواده ش  
اطلاع بده!

بعد رو به من با لب و لوچه ی اویزون گفت : چه حسرت بزرگیه واس من و تو!  
واسه اینکه حالشو بگیرم گفتم : من خودم از عروسی بدم میاد واسه همون مشکل خاصی ندارم باهش .  
بادش خوابید یکم و شروع به کوفت کردن صبحونه ش کرد  
بعد از صبحونه با اقاشون رفتن پیاده روی!  
همین که رفتن بیرون چیشی کردم و خودمو روی مبل انداختم .  
کیهان هم بغل من نشسته بود و داشت یه سری برگه که سالاری بهش داده بود رو میخوند  
بهم نگاه زیرچشمی انداخت و گفت : حوصله ت سر رفته ؟  
- بگی نگی! اونجا باز مونا بود میگفتیم میخندیدیم ... یا رادین و رضا ...  
حرفمو قطع کرد :

- با رادین و رضا میگفتین میخندیدن ؟  
بدون توجه به قیافه ی پر از اخمش گفتم : اییی بگی نگی اره! اخه خیلی کلا بامزه ن .  
یهو نگام به اخماش افتاد که حرف تو دهنم ماسید اصلا!  
- اصلا هم بامزه نیستن! اونم کیا!!! رادین و رضا!!  
خنده م گرفته بود  
یکم بهش نزدیک شدم و اروم گفتم : دیشب خوب بود ؟  
دوباره گوشت تلخ شد :  
- چقدر خروپف میکنی ... تازه اب دهنتم که به راهه . اصلا حالم بهم خورد .  
با تعجب بهش نگاه کردم و اروم گفتم : خیلی پررویی!!!  
گوشه ی لبش رفت بالا و اروم گفتم : ولی صدات بدک نیست  
از تعریفش ته دلم غنچ رفت .  
یه نگاهی به دور و اطرافم انداختم و اروم گفتم : خونه مال خودشونه ؟ خیلی بزرگه... خیلی هم خدمه و کوفت و زهرمار داره  
لیوان قهوه شو گرفت دستشو اروم گفتم : نگو که دوست نداری!  
- چرا باید برام جذاب باشه اچه ؟ بچه هم دارن ؟

- تا جایی که میدونم لیلی نازاس ... این سالاری هم چهار تا زنو کامل اختیار کرده . یکی اینجا ... یکی گرگان یکی زاهدان یکی هم بانه س . هر کی که تو مافیا بوده و دختر داشته حتما سالاری به غلطایی کرده .

یکم خودمو جمع و جور کردم ... برای دو دقیقه سکوت شد که برگشت و بهم نگاه کرد . اروم ولی جدی گفت : هیچوقت منو با اون سگ خانه زاد مقایسه نکن ! هنوز اینقدر هرز نرفتم !!!

سرمو یکم تکون دادم و گفتم : نه ... من اونجوری فکر نکردم !

پوزخندی زد و یکم از قهوه ش رو خورد ... دوباره سکوت شد که کلافه برگه هایی که دستش بود رو گذاشت کنار و کامل به سمت من چرخید :

- ببین منو ماهی سیاه ...

بهبش نگاه کردم که با جدیت خاصی که باعث میشد ناخودآگاه جذب حرفاش بشی گفت : به مشت ادم توی این باندا هستن که دست به هر کاری میزنن تا به جاهای بالا تری نسبت به بقیه برسند ! از اون اولی که پامو توی این باندا گذاشتم و شدم یه بچه مافیای کوچیک تا به الان که حتی سالارش هم به من نیازمنده ... هیچوقت از کسی سواستفاده نکردم ! هر کی که با منه به خواست خودشه ...

بهبش خیره شدم که حرف تو دهنش ماسید ... خنده م گرفته بود !

- هر کی دور و ورته ... یه سمتی داره ... من چی ؟ یه روز بدبخت ترینم ... یه روز بانوام ... یه روز دیگه میتونم اشغال باشم ... یه روز ...

صدام بغض دار شد ... دستمو جلوی دهنم گرفتم ... یه روز میتونم دیگه نباشم !

کلافه چنگی به موهاش زد که دوباره شروع کردم :

- اخه چرا ؟ هنوز همه چیز منو گیج میکنه ... ما یک سال باهم بودیم ... دوست دختر دوست پسر ! درسته مثل خیلی از بچه های دیگه جلف نبودیم ... ولی همه این یه رابطه رو بین ما میشناختن .. بعد از یک سال چشم باز کردم دیدم تو یه عمارت دیگه م ... به تو میگن سپه سالار ... به من میگن سپه بانو ... بدون اینکه حتی خودمم بدونم این سپه بانو چقدر میتونه واسم مضر یا مفید باشه . واقعا ... واقعا نمیدونم ... ته این غصه کجاس ؟

اومد جلو ... توی چشمم زل زد ... با انگشت اشاره ش زد روی یکی از چشمم ... دستشو کشید زیر گودی چشمم و خیسو دور چشممو پاک کرد .

سرشو کمی چپ کرد و اروم گفت : تهش هر کجایی که من باشم ! از تو جیب شلوارم سیگار و فندکم رو در بیار .

دماغمو کشیدم بالا و یکم خم شدم و سیگار کامل ایش رو با فندک زیپوی طلایش رو برداشتم .

بهم نزدیک تر شد و اروم گفت : یه سیگار بزار گوشه لبم ...

کاری که خواسته بود رو کردم ... دستاشو شکل کاسه کرد و با همون سیگار گوشه ی لبش اروم ولی طوری که صبحم بشه شوم تار گفت : اتیشش بزن .

فندک رو جلوی لبش گرفتم ... دستام میلرزید .. قلبم میزد ... بومب، بومب، بومب !

اولین پک رو که کشید خواستم تا برم عقب دستمو محکم گرفت و کف دستمو چسبوند به فیلتر تازه روشن شده ی سیگارش

از سوزشش یکم چشمم خمار شد .

لبخندی زد و دود سیگار رو فوت کرد تو صورتم :

- تهش ممکنه بسوزی ! تهش ممکنه تیکه پاره شی ... تهش ممکنه ملکه شی ... تهش ممکنه نیست شی ...

ناخودآگاه دست سوخته شده م رفت سمت زخم روی صورتش ... دست داغ و فیلتر دارم رو روی صورتش گذاشتم . گوشه ی

پلکش پرید ... اروم زمزمه کردم : تو هستی ؟

- اره

- تهش دیگه مهم نیست .

لبخند محوی زد و اروم گفت : اسم اون لالاییه چیه ؟

دستمو برداشتم و چهار زانو روی مبل نشستم و لباسمو صاف کردم :

- خب من خیلی بچه بودم که پرستارم اونو واسم میخوند، بعد که داداش بزرگم اخراجش کرد بهم یه سی دی داد که صدای

خودش روش ضبط شده بود منم هر روز و هر ساعت میشستم اونو گوش میدادم . بعدا که یکم بزرگ شدم و رفتم دنبالش

دیدم یه اهنگ بختیاریه به اسم گل ناز داروم . حیف که دیگه سی دیش نیست و گرنه صدای خوده پرستارم خیلی آرامش

بخش بود .

سری تکون داد و گفت : مهم صدا نیست ...

سکوت کرد و من منتظر نشستم ... چی میخواد بگه که تمام نقاط نبض دار بدنم شروع به تپش کرده ؟

- مهم ... مهم اون ... اون حسیه که ... خب ... اون حسیه که به ادم میده . میفهمی چی میگم ؟

یکم کرک و پرم ریخت .... شاید انتظار یه چیز رویایی تر داشتم ولی باز ...

- اوهوم .. اره . راستی ! من گشتم م شد ... میرم یه گشتی بزنم . تو چیزی نمیخوای ؟

سری به نشونه ی نه تکون داد و من به سرعت فرار کردم و از اون مبل و از اون ادم دور شدم .

(کیهان)

بعد از اینکه صدای قدم هاش دور شد با کلافگی برگه ها رو روی مبل انداختم و دوتا ارنجامو روی زانو هام گذاشتم

سرمو توی دوتا دستام گرفتم و کلافه پوف محکمی کشیدم .

کجای زندگیم بود؟! چرا اینقدر درگیرم باهاش ؟

از جام بلند شدم و رو به دوربین یه نگاه سرسری انداختم که صدای رادین از تو گوشم اومد :

- همه ی دوربینا تا 40 روز هک شده س ! اتاق سالاری دبل هکه طوری کار کردیم که واسه برگشتش حداقل تا سه روز

نتونه کار کنه کارکردشم با برگشت بدون حافظه س . اتاقتون هم هک برگشت بدون حافظه س . این از دوربینا ..

اروم راه افتادم سمت حیاط ... یقه ی لباسم که یه دوربین کوچیک ذره بینی بهش وصل بود رو کمی صاف و صوف کردم .

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دهلیز

رادین هر جا رو که میدید توضیحشو میداد .  
بعد از اتمام کارش سوتی زدم که یعنی دیگه نیازی به ریپورت ندارم میتونه بره سر کارش .  
یکمی توی حیاط قدم زدم و بعد رفتم تو سالن .  
سالاری اومده بود و طبق معمول دوست داشت تا من نظرامو در مورد کالاهای بی ارزشی که به نظرش فوق العاده بودن رو بگم .  
توی کتابخونه نشسته بودیم و داشتیم حرف میزدیم که احساس کردم کلافه س .  
نیمچه نگاهی بهش کردم و گفتم : چیزی شده ؟  
سیگار برگ کوبابیش رو روشن کرد : - یه چیزی کلافه م کرده !  
هیچی نگفتم ... من ادم منتظری نبودم !  
- خودت میدونی که چند ساله تو این کارم ! هیچ قدرتی منو نمیترسونه ! ولی ... ولی این گروه تازه کاری که هیچکس نمیدونه کین خیلی دارن کلافه م میکنن ! میخوام همه ی سران رو متحد کنم تا سرنگونشون کنم !  
خنده م گرفته بود !  
امان از رک بودن :  
- نه ! تو ترس نداری ! تو میخوای از قانون ملیت استفاده کنی ... یکی برای همه همه برای یکی ! دوس داری با این مسئله همه ی مافی ها برن زیر سلطه ی تو و اونوقت یه ابر قدرت بشی !  
از جام پاشدم و با پوزخند دستامو توی جیبم کردم :  
- سالاری ! زور نزن ... دوره ت به پایان رسیده ! به خودت نگاه کن ... یه مرد 60 ساله با 4 تا زن و 3 تا بچه ! کسی که واسه سالار شدن این همه راه رفته !! منونگاه کن ! یه پسر 26 ساله با یه زن ... کسی که واسه سپه سالار شدن یه راه بیشتر نرفته !  
چشماشو ریز کرد که با یه لحن جدی و اروم گفتم : ماها مافی هستیم ... یاغی و سرکش ! سمت داریم ولی زیر سلطه نمیریم !  
از میز دور شدم و وسطای راه گفتم : راستی بهترین موادت میتونه اشیای قیمتی زاهدان باشه .  
از کتابخونه زدم بیرون و اروم طول راهرو رو طی کردم .  
در اتاق رو باز کردم و از چیزی که دیدم یه لحظه موندم !  
ماهی لخت پشت به من وایساده بود .  
به خالکوبی اژدهای پشتش خیره شدم و هیچی نگفتم  
- ای بابا رباب خانوم من که گفتم یکم طول میکشه . زودی میام .  
تکیمه مو به چهارچوب در دادم و دستمو توی جیبم کردم  
با یه لبخند محو بهش خیره شدم !  
خالکوبیش !

خالکوبی من بود!

بعد از اینکه لباسشو پوشید برگشت و با دیدن من خشک شد .

هی دهنشو باز میکرد تا یه چیزی بگه که دوباره میبستش

با دوتا قدم خودمو بهش رسوندم

کارد کوچیکی که همیشه اویزون گردنم بود رو در اوردم و گرفتمش تو دستم

دستمو بردم رو تیغه ی کمرش و نوک کارد رو فشار دادم به گودی کمرش

لبشو گاز گرفت

خم شدم و سرمو گذاشتم تو گودی گردنش

بوی شامپو بچه میداد

- چال لپ دیده بودم ولی چال کمر نه!

با حرص دم گوشم گفتم: نری کنار چیخ میکشم .

- واهاهای! ترسیدیم .

صدای نفسای عصبی باعث میشد خنده م بگیره .

خودمو ازش جدا کردم و گفتم: بعد از ناهار جمع و جور کن میریم .

- هنوز دو روز نشده ها

- مهم نیست! مهم کارم بود که تموم شد

سری تکون داد و اروم گفتم: دیشب داداشم زنگ زده بود به گوشیم ... مونا برداشته بود .

سکوت کرد

سکوتش طولانی شد ..

- خب؟

- مونا هم دست به سرش کرده بود .

- از اولم همین بود!

با تعجب روی تخت نشست و گفت: ببینم! چطور رضا و مونا و امیر و اینا راحت میرن میان بعد من باید بشینم تو اون

عمارت کار با ژ3 یاد بگیرم؟!!!!

لبخند محوی زدم:

- ببین! سپه بانو بودن محدودیت هایی داره! سپه بانو یعنی مالک کل اون عمارت! یه مالک، هیچوقت ملکشو ول نمیکنه

!!

شونه ای بالا انداخت که گفتم: پاشو بریم نهارو بخوریم بعدش راه بی افتیم بریم .

شالشو پرت کردم تو صورتش و زودتر از اون از اتاق رفتم بیرون .



مهرداد دوباره برگشت تا ادامه بده که چشمش رو صورت ماهی زوم موند .  
نگاهش جدی شد و برگشت سمت من :

- تبریک میگم !

با جدیت گفتم : برو خونه کار دارم .

ماهی با گیجی گفت : چیو تبریک میگی مهرداد ؟

مهرداد پوز خندی زد و گفت : هیچی .. یکی اینجا، کار دست خودش داده .  
بعد فرمون رو طوری با حرص پیچوند که ماهی افتاد رو من .

موهایش باز شد

عطرش رخنه کرد توم

هوا یه لحظه سرد شد، دست سفیدش چنگ زد به لباس مشکیم

سرش افتاد رو پاهام

چشماش تپله شد حول مردمک چشمام

صدای ضبط ماشین بلند شد

خواست بلند شد که دستم بی اختیار رفت سمت گلوش و دوباره خوابوندمش رو پاهام

صدای اشرف زاده دهن بی آوام رو باز کرد

لب زدم:

اندوه بزرگیست، چه باشی چه نباشی

همین که رسیدیم عمارت از ماشین سریع پیاده شدم . بارون میومد ... خالم خوب نبود ! صدای داد مهرداد میومد ... نمیشنیدم ؟  
چرا میشنیدم ! نمیخواستم برگردم ... نمیخواستم اون چشما رو ببینم ... خالم افتضاح بود .

به هر کی سر راهم میرسیدم تنه میزدم ... دم در مونا رو دیدم ... با چشمای اشکی نگام میکرد .... وایستادم . اروم دهن باز کرد

- اومده ؟

گیج گفتم : کی ؟

- مهرداد !!!

تازه فهمیدم چرا وایستاده ... شوهرشه ! شوهرش ... من چی بودم واسه ماهی ???

صدای مهرداد اومد که صدا زد "مونا" . مونا جیغ کشید ... چترش از دستش افتاد ... دوید ... برگشتم ... توی بغل مهرداد جا خودش کرده بود و بلند بلند گریه میکرد . به پشت مهرداد خیره شدم ... به دختری که روی زمین خیس نشسته بود ... سرش

به ماشین تکیه داده بود . با یه لبخند محو به مونا و مهرداد نگاه میکرد ... دستشو به صورتش کشید ... لبشو گاز گرفت ... آه کشید !

داشتم جون میدادم ... سپه بانو بود ... سپه سالارش بودم !

هیچوقت نباید آه بکشه ... هیچوقت نباید حسرت بخوره ! چرا داره میخوره ؟ چرا؟؟ مگه کم گذاشتم؟؟؟ حتما کم گذاشتم

...

رعد و برق زد .... میترسه !

لرزید ... پا نشد ... نکنه چیزیش شده؟؟؟؟؟ اون که همیشه میترسید ! اون که سخته میزد از صدای رعد و برق ... پس چرا

نشسته رو زمین ؟ چرا پا نمیشه بیاد اینور ... بیاد سریع سمت من؟؟؟؟ چرا ؟ چرا؟؟؟

اونقدر محو دیدنش شده بودم که نفهمیدم دیگه مهرداد و مونا یی جلوی رومون نیستن .

نگاهش به من افتاد ... انگار توی اون دوتا تيله ی سپاه گونی گونی غم بریزن .

انگشتای نوک پام جاذبه ی عجیبی داشتن تا برن جلو ... ولی ... نرفتم ...

برگشتم ... رفتم تو ! لعنتی !!! لعنت به من .

از پشت پنجره بهش نگاه کردم که با پاهای برهنه راه افتاده بود سمت ساختمون .

سریع رفتم سمت اتاقم و به هیچکس هم نگاه نکردم ... حتی به جفت قناری عاشقی که کنار شومینه توی بغل هم فرو رفته

بودن .

از توی اتاق صدای متعجب شادناز رو شنیدم که به ماهی میگفت : خیس شدی دختر ! خیلی عشق بارونی؟

صدای گرفته ی ماهی تنمو لرزوند :

- عشق ؟ فقط خیس میشی ... چی بهت میرسه ؟

- وا دیوونه چی میگی ؟ بینم تب نداری ؟

- تب؟؟ نه .... باید قطع شه ! میکشمش ... همین امشب !

دلَم لرزید ... لعنتی .... خفه شو !!! صدای در اتاقش اومد ... ترسیدم ... چیو میکشه؟؟؟

میخواستم برم بینم ... اصلا برم در اتاقشو بشکونم ... ولی ... ولی .... اه .. لعنتی !!!

عصبی دستی تو موهام کردم و موهامو سفت کشیدم ... فایده نداشت .

میز کارمو ریختم رو زمین ... دستگاه پرینتر رو زدم رو زمین ... صدای در اتاق ... صدای بلند امیر ... "کیهان چه غلطی

میکنی؟"

نعره ی بلند کشیدم ... پنجره رو شیکوندم ... بالشتو تیکه پاره کردم ... "میکشمش" ... کیو ؟ لعنتییی کیوووو؟؟؟؟؟؟؟؟

"همین امشب" کلافه نگاهی به خودم توی آینه ی شکسته کردم ... "همین امشب" ... چی ؟ ... "باید قطع شه" ....

عصبی روی زمین نشستم ... یهو یاد دوربین ها افتادم ... سریع سیستم رو روشن کردم و رفتم سمت اتاق ماهی ... روی

تختش نشسته بود با لپ تاپش ور میرفت .

پوزخندی زدم و رفتم سمت در اتاق . در اتاق رو باز کردم و به امیر که از عصبانیت داشت قورتم میداد گفتم : امشب یکی از

اون سوگولیا رو بردار ببر اتاق 32 ... میخوام دلی از عزا در بیارم !

امیر با چشمایی که داشت از حدقه میزد بیرون بهم خیره شد .  
بعد از سه دقیقه گفت : تو این کارو نمیکنی !!!! تو اصلا ... کیهان !  
- همین که گفتم !

داشت میرفت که برگشت و اروم گفت : به فکر اون دخترم باش !  
بودم ... بودم ??? نه ! نبودم ! نمیخواستم باشم ... " باید قطع شه " !  
\*\*\*

(ناشناس)

به عکسش خیره شدم ... یه عکس بزرگ ... از چشماش ... از 3 سالگی تا به الان !  
لبم به لبخند باز شد ... صداش هنوز تو گوشم موج میزنه ... یعنی الان کجاس ؟  
رو به احمدی گفتم : مگه میشه یه نفر اینقدر با ارزش باشه ؟  
سرشو بالا گرفت و دستاشو پشتش جمع کرد و با صدای درمونده ای گفت : چی بگم قربان ؟ حتما شده !  
سکوت شد که با همون صداش گفت : ببخشید قربان، جسارت نباشه ولی ... این همه عکس چشم، صاحبش کجاس ؟  
خونسرد نگاهش کردم که ادامه داد : آخه ... شما اراده کنید دنیا دستتون رو میبوسه ! صاحب این عکس ...  
حرفشو قطع کردم :

- صاحب این عکس به زودی میاد ... زود زود زود ! شاید به زور ... ولی کاری میکنم موندگار شه !  
دوباره بینمون سکوت شد که اروم گفتم : وقتی بدنیا اومد دادنش دستم ... سیاه بود ! کلی مو تو صورتش بود ... سرخ سرخ !  
چشماشو باز که کرد، توی سیاهیش غرق شدم . بزرگ تر که میشد ... توی سیاهی موهاش غرق میشدم، نجات پیدا میکردم  
ولی پایین تر تو سیاهی چشماش نابود میشدم . میخوام وقتی اوردمش اینجا ... کل دنیا دست اونو ببوسه !  
احمدی بله قربانی گفت و با دست من از اتاق رفت بیرون .  
صداش پیچید تو گوشم :  
- بلدی موهامو بیافی ؟

+ بله که بلدم . کش داری با خودت ؟  
- نه !

+ اشکال نداره ! با این ساقه ی گل رز درستش میکنیم .  
به دستم خیره شدم ... دستی که لای اون ابریشم ها نقش میزد ! به تصوراتم خیره شدم ... ماهی سیاه من کجایی ؟

(ماهی)

تمام شب رو نخوابیدم .  
این دل لعنتی، این حال لعنتی !!!! روانی شده بودم ...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دهلیز

یک ساعت بود که با لباس زیر دوش حموم نشسته بودم  
داشتم کلافه میشدم ... بدترین حس اینه جایگاهت رو توی زندگی ندونی!  
کلافه نگاهم رو توی حموم چرخوندم ...  
بدنم سنگین شده بود

از جام پاشدم و شیر اب رو بستم  
لباساس خیسمودر اوردم و حوله ی تن پوشمو پوشیدم و رفتم بیرون و یه دست لباس تازه برداشتم تنم کردم .  
سرد بود ... اروم رفتم پنجره رو بستم  
خودمو انداختم روی تخت ... دیگه کاری به کارش ندارم! دیگه بهش فکر نمیکنم! اصلا میخوام همه چیو تموم کنم!  
چی بوده مگه بدبخت؟ هیچی! هیچی رو میخوای تموم کنی؟ اصلا شروع شده بوده که حالا میخوای تمومش کنی؟  
یاد دیروز افتادم ... انتظار داشتم بیاد ... کتشو دربیاره، بندازه روم بهم یه لبخند بزنه و بلندم کنه و ..  
خنده م گرفت

عین دیوونه ها بلند زدم زیر خنده  
اونقدر خندیدم که اشک تو چشمم جمع شد  
اروم زدم زیر گریه ... حاله افتضاح بود!  
بعد از نیم ساعت از جام پاشدم و یه شال انداختم روی سرم و اروم از اتاق رفتم بیرون .  
داشتم از توی راهرو رد میشدم که صدای بدی شنیدم .  
گونه هام سرخ شد از خجالت!  
خاک به سرم !!!

سریع از کنار اتاق رد شدم و رفتم سمت راهرو رفتم .  
کسی تو راهرو نبود ... اروم داشتم میرفتم سمت حیاط که یکی از پشت شونه م رو گرفت  
برگشتم و با ترس به امیر خیره شدم  
نفس نفس میزد :

- چقدر .. تند ... راهمیری!  
بعد از اینکه یکم حالش سر جاش اومد دستشو برداشت و گفت : کیهان کارت داره.  
- چیکار؟

بهم نگاه کرد و یه خنده اروم کرد :  
- نکنه فکر کردی به ما میگه که با تو چیکار داره؟! برو اتاقش اونجاست .  
پوزخندی زدم و زیر لب گفتم : خدا اخر عاقبت منو بخیر کنه  
با تعجب نگاه کرد بعد چشماشو ریز کرد و پرسید : بیتتون مشکلی پیش اومده؟



عصبی یه سیگار روشن کرد که کلافه از ماشین پیاده شدم  
رفتم جلوی ماشین و به ماشین تکیه دادم  
هوا سرد بود و سوز بدی میومد  
سوزی که تا تو استخون هامم رخنه کرده بود  
چند دقیقه بعد اروم اومد کنارم وایساد و اروم گفت : کلافه م  
- خب که چی ؟ (پوزخند زدم) واست لالایی بخونم !؟! من بکنم ؟؟؟  
رفتم رو به روش وایسادم و با صدای دو رگه ی بغض دار گفتم : پس تو چی ؟  
دردمند نگام کرد که چشمم به یه مرد سیاه پوش که پشتش به ما بود افتاد  
کیهان نفس عمیقی کشید و تا اومد دهن بازکنه مرد برگشت و با تفنگش به سسمت ما شلیک کرد  
جیغ کشیدم که کیهان برگشت و یه تیر که دیگه میدونستم بیهوش کننده س به کیهان برخورد کرد  
کیهان روی زمین افتاد  
جیغام تمومی نداشت  
یکی منو از پشت گرفت  
لگد میزد و جیغ میکشیدم که یه دستمال گرفته شد جلوی دهنم و بعد از نیم ثانیه دیگه هیچی نفهمیدم  
\* \* \*

(ناشناس)

روی صندلی نانویی نزدیک شومینه نشسته بودم و لیوان چایم رو توی دستم میچرخوندم  
نگاه بی رمقی به ساعت انداختم  
باید بیاد دیگ ... باید بیاد  
با انگشتم به دیواره ی لیوان میزدم - قربان! اوردنشون  
از جام بلند شدم و لیوان چایی رو روی کناره ی شومینه گذاشتم و با یه حال افتضاحی رفتم بیرون  
بارونیم روپوشیدم و از عمارت زدم بیرون  
همه صف شده بودن  
ماشین لامبورگینی ای که اون اخر باغ بود بدجور ضربان قلبمو برده بود بالا  
با یه حال بیقرار به سمت ماشین قدم برمیداشتم  
صدای لالایی خوندش تو گوشم میپیچید

«گل نازداروم»

اشک تو چشمم جمع شده بود، با بغض زیر لب خوندم

«مه شوگاروم»

نفس عمیقی کشیدم

دو قدم مونده بود

وایسادم ... زمان وایساد .

. بارون با شدت میباید

بارونیم رو در اوردم و با دستم ه

مه رومرخص کردم

سکوت شد

به در ماشین رسیدم

خواب بود ... خوابش کرده بودن

شالش افتاده بود و موهای صاف مشکیش روی صورتش ریخته بود

با دستای لرزونم موهایش رو کنار زدم

توی چشمم اشک جمع شده بود

اشک شوق بود ... شوق داشتنش

سرمو به سرش تکیه زدم

چشمم به زخمای صورتش افتاد

اشکام روی زخماش ریخت

زیر لب با حرص و نفرت گفتم : تلافی تمام زخمایی که بهت زدو میگیرم ازش .

انگشتمو روی چشمش کشیدم

نباید دیگه لفتش میدادم ... بانوم اومده بود به کلبه م !

بارونیم رو انداختم روش و با یه حرکت بلندش کردم و بردمش سمت عمارت

به خدمه دستور دادم در اتاقو باز کنن .

یه اتاق 30 متری با بهترین لباس ها و تخت و کمد و وسایل مختلف

روی تخت گذاشتمش و بهش خیره شدم

نمیدونم چقدر بهش خیره مونده بودم که صدای گل نسا اومد :

- حافظ جان مادر، بیا بیرون بزار راحت بخوابه !

با لبخند شیرینی به گل نسا گفتم : ببینش دایه! چقدر بزرگ شده !!!

بعد یهو غم عالم به دلم ریخته شد : - چقدر ضعیف شده گل نسا! تمام صورتش زخمیه ... از همیشه لاغرتره .

دست گل نسا روی شونه م نشست : - تو درستش میکنی حافظ، عاشقش باش حافظ !

به ماهیم نگاه کردم :

- 15 ساله عاشقشم گل نسا! عاشقشم میمونم، حافظ کاویان نیستم اگه عاشقش نمونم! ارتش بُد مافیا نیستم اگه نمونم! بعد از اینکه دایه از اتاق رفت منم از لب تختش پاشدم و پرده های یاسی رنگ اتاقش رو کمی کنار زدم هنوز بارون میبارید! در اتاق زده شد. اروم گفتم: بیا تو سمیه اروم اومد تو اتاق و با دیدن ماهی سیاه من اروم گفتم: چه بانمکه اقا! لبخندی زدم و دستامو توی جیبم کردم:

- لباساش رو عوض کن و مطمئن شو که هیچ شنودی بهش وصل نباشه! بعدم به نسرين و نسترن بگو که بیان و اندازه ی لباساش رو بگیرن سریع و بدن به من.

با کنجکاوی پرسید: اقا جسارته ولی خیلی نخواییده؟ خدایی نکرده چیزیشون نشده باشه؟ بعد اشاره ای به دست کبودش کرد

چطور خودم ندیدم؟؟؟؟!

ضربان قلبم شدت گرفت ...

سریع سمیه رو کنار زدم و لبه ی تخت نشستم

دستش باد کرده بود ... نکنه شکسته باشه؟

قلبم تیر کشید

دستمو روی پیشونیش گذاشتم، تب داشت یکم.

دوتا از انگشتامو روی نبضش گذاشتم و به ساعت مچیم خیره شدم

خوب نبودم ... حالم افتضاح بود.

نگاهم به ساعت مچی و گوشواره هاش افتاد.

از توی گوشش در اوردم و ساعت مچیش رو هم در اوردم و دادم سمیه:

- ببر ببین توش شنودی چیزی نباشه ... بچه های تدارکات بی 1 رو هم احضارشون کن.

سریع چشمی گفت و رفت بیرون.

با نگرانی بهش خیره شدم ... داروی بیهوشی 24 ساعته بود ولی معمولا همه بعد از 5 ساعت از خواب بیدار میشن .... ماهی کوچولوی من 8 ساعته که خوابه!

داشتم روانی میشدم تا اینکه خسروی و دوتا پسر اومدن تو اتاق و بعد از سلام نظامی خسروی گفت: قربان چیکار میتونیم بکنیم؟

با اخم گفتم: به من نگاه نکن! چکاپش کن.

ابرو های هر سه شون رفت بالا و به ماهی نگاه کردن

خسروی کمی تعلل کرد و بعد رفت سمت تخت

دایه هم با یه سطل یخ و اب و دستمال اومد تو اتاق



برگشت و جدی گفت: حافظا، این دختر بدنش تضعیف شده س! به داروی بیهوش کننده ی شما هم واکنش نشون داده ... تنگی نفس و بالا رفتن حرارت بدن نشونه هاشه ... اگه با دارو و سرم به دادش نرسم تا شب مرده! نمیخواستم اینقدر صریح بگم ولی مجبورم کردی!

داشتیم از پا می افتادم ... اشک میریختم ... هستی دید ... مهم بود؟ به مولا که نبود!

به سمت هستی رفتم و گفتم: باید نجاتش بدی .. باید درست بشه! میفهمی؟

لبخندی زد و گفت: دواش یه سرم و 6 تا امپوله . ترس درستش میکنم . فقط به خسروی بگو بیاد بهش بگم چیا رو بیاره تو اتاق .

سریع و گیج سری تکون دادم و تا خواستم برم صدای ناله شنیدم

تمام بدنم چشم و گوش شد

چشمای سیاهش رو باز کرد و با دیدن من لبخند زد:

- امیرحافظا!؟

تنها اوایی بود که میخواستم واسه همیشه اسم اصلیمو صدا بزنه

بند بند وجودم صدا شد که گفتم: جان دلم؟ جان وجودم؟؟؟؟

سرفه کرد که دویدم به سمتش . پشتشو ماساژ دادم که با بغض گفت: نزار بهم سوزن بزنن ... میترسم!

میدونستن میترسه ولی چاره ای نبود

هستی خندید و گفت: وای وای چه دختر لوسی داریم ما

صورت ماهی رو قاب گرفتم با صدای بغض دار گفتم: به من نگاه کن باشه؟ حافظا قول میده دردت نیاد

نگاهش به سمت سوزن آنژیوکت که رفت سرشو توی سینم گرفتم و تند تند روی موهاشو بوس میکرد

م که سوزن توی رگش رفتن همانا و لرزش بدنش و بدنم همانا!

بعد از اینکه هستی سرمش رو درست کرد و رفت بیرون سرشو از توی سینم کشیدم بیرون و با چشمای اشکیم بهش خیره شدم .

با بی حالی گفت: چرا تو اینجایی؟ توام از بچه های گروهی؟

با بغض گفتم: اذیتت کردن؟

با بغض گفت: درد کشیدم

چشمامو بستم و اشک ریختم .

با گریه گفت: حافظا من جایگاه داشتم و نداشتم ... همیشه تو خطر بودم ... تو مراقبمی؟ بهت اعتماد دارم حافظا، کیهان هم

بهم قول داد مراقبم باشه ولی بهش اعتماد نداشتم ... تو قولت باید قول باشه .

با هق هق دستمو روی صورتش کشیدم و گفتم: قول میدم با بند بند وجودم اروم جونم ... دیگه هیچکس اذیتت نمیکنه!

حافظا قول میده بهت عزیزم . حالا بخواب اروم .. من پیشتم .

چشماشو بست و اروم دوباره به خواب رفت .  
هستی با و گچ و اتل و کلی امپول اومده بود  
منو بیرون کرد تا راحت کاراشو انجام بده  
کاراش که تموم شد از اتاق اومد بیرون و من داخل شدم .

چشماش باز بود

دنیا بود ... اروم گفت :

- کیهان کو ؟ اینجا شبیه عمارت نیست

لبخند ارومی زدم :

- بخواب ماهی سیاه، وقت واسه توضیح همه چیز هست

با پوز خند نگاهشو به دست گچ گرفتش دوخت :

- حتی این ؟

نگاهم رنگ غم گرفت :

- بفهمم چی شده میکشمشون . بخواب نفس .. بخواب .

(کیهان)

67مین سیگار ... 12مین پاکت ... هیچی نگفتم . حرف نمیزدم اصلا !

حالم رو به راه نبود

به سیستم خیره شده بودم دو ساعت

به تخت مرتب شده ی خالیش

میز ارایش دست نخورده ش

حتی پرده ش هم صاف بود

صدای جیغش توی گوشم پیچید .. چشام هنوز بسته نشده بود که بیهوشش کردن ... یکیشون اومد اذیتش کنه که با پاییه که

هنوز سر نشده بود زدم به پاش ولی عوضی برای جبران دستشو شیکوند !!!!

معدم تیر کشید که تا قلبم رخود کرد

در باز شد

با صدای دو رگه گفتیم : گمشو !

صدای پولاد بود :

- صبح نشتو از کجا پیدا کردیم اومدی خونه عین روانیا کل خونه رو بهم ریختی بارمانو فرستادس انفرادی، چراشو نمیدونیم

! شادنازو بردی پاسگاه، چراشو نمیدونیم !!! هیچی که دستگیرت و دستگیرمون نشد اومدی خودتو زندانی کردی اینجا . حتی

نذاشتی بپرسییم پس ماهی کجاس ؟

غریدم :

- سپه بانوووووو !!!

بلند داد زد : خب کو !!! کجاااا اس؟؟!!؟

نعره ... نزددم !

داد ... نزددم !!

چشمای دردناکم رو روی هم گذاشتم و با همون صدای گرفته گفتم : دزدیدنش !

جا خورد

برگشتم دیدم همه شون اونجان

حتی شادناز و بارمان !

پوزخند زدم و بهشون خیره شدم :

- نیست ! مبینین؟؟؟؟ نیست! 24 ساعته یکی از صندلی های میز ناهارخوری خالیه ... بوی عطرش نیچییده ...

بغض توی گلوم نشست :

- یکی از تختای این خونه امشب خالیه ! یکی از پرده ها فردا صبح ... فرداها صبح ... فرداتر هاااااا صبحصبح هاااااا ....

نعره میزددم

گریه نه !

- کنار نمیره !

رادین و مونا گریه میکردن

مهرداد اروم گفت : داداش ما پیداش میکنیم !

- شما نه

برگشتم

به سیستم خیره شدم

اروم اشکم سرازیر شد

سیگار روشن میکردم و اشکام پشت سرهم میومدن ...

- من پیداش میکنم !!!!

(حافظ)

با موهای مشکیش بازی میکردم

کی میتونه از من بگیرتش ؟

چشماش با درد باز شد و نالید : دستم !

با چشمای نگران گفتم : جونم؟؟! خیلی درد میکنه ؟

خنده ی ارومی کرد و گفت : لوس شدم !  
خندیدم :

- ای جانم . حافظ ناز تو میخره !

برگشت سمتم

با جدیت بهم نگاه کرد

چشمش کهکشانی بود ... مشکی ... مشکی ... مشکی !

- تو با کیهان نیستی نه ؟

سرمو انداختم پایین ...

اوردم بالا

چشمش دوتا علامت سوال گنده بود

اروم گفتم : نه ! من ارتش بد مافیام . اون سپهبد ... ما باهم ... دشمنیم !

اشک از چشمش بدون زدن پلک لرزید

نشست تو جاش

به حرکاتش نگاه میکردم

سرد شد

از سرماش یخ زدم

دستی که سرم داشت رو آورد جلوی دندونش و سیم و بند و بساطش رو با دندونش کشید

خون با اب سرم پاچید رو صورتش

با بهت به کاراش نگاه میکردم

پاشد و رفت سمت در

طوری دوید که احساس کردم همراه نسیم رفت

دویدم سراغش

توی سالن نبود

با نگرانی به همه جا چشم دوختم که سمیه با نگرانی گفت : رفت باغ اقا

دویدم تو باغ

بارون میومد ... به شدت !

از رو ایوون نگاه کردم

یه نقطه ی کور داشت کور تر میشد دویدم ... دویدم ... داشتم میرسیدم .... دویدم .

شالشو گرفتم

پرت شد رو زمین

زمین خوردم

صورتشو تو بارون گرفتم و با داد گفتم : چته؟؟؟ هااااان؟؟؟

سکوت بود

سکوت

سرش اومد بالا

سکوت

چشماش سرد بود

سکوت

لباش باز شد

اروم گفت : لابد ... سه ماه دیگه هم بازم میدزدنم ... میریم میبینم عه ! این که محمده !

هیچی نگفتم ... باید خالی میشد

اروم پاشدم ... رفتم کمی اونور تر ...

برگشتم بهش نگاه کردم

شونه هاش میلرزید و گاهی صداش در میومد

طاقتم تموم شد

رفتم سمتش و از پشت بغلش کردم نعره میزد و کیهان رو صدا میکرد و خدا شاهده میشکستم ! میشکستم ... میشکستم ...

داد میزد ... "کیهانم کجایی؟؟؟" ... میشکستممممم ... جیغ میکشید "کیهان بیایاااا" ... میشکستم .

با نعره ی بعدیش منم نعره زدم ! اسمون نعره زد ...

چشات عقل از سرم پروند

فکر میکردم خوب شدم ...

بارون بند اومده بود ولی من و اون همچنان میباریدیم

دهنش باز میشد و جز صدای گریه چیزی بیرون نمیومد

کلافه از جام پاشدم و بهش اروم گفتم : پاشو سرده زمین دستتم شیکسته حالت چندان جالب نیست ! پاشو !!

با چشمای مشکی غوطه ور توی ابش بهم زل زد

اروم گفت : نمیداد ؟

با تعجب بهش خیره شدم که یهو احساس کردم دراکولا شد

چشماش شد کاسه ی خون



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دهلیز

سرمو بردم بالا و بهش خیره شدم

مثل بچه ها بغض کرده بود .

- موهامو بباف مثل وقتی دبستانی بودیم! برام شعر بخون ... بغلم کن ... بزار حس کنم هنوز بچم .

اشکاش ریخته شد

لبخندی بهش زدم و اشکشو با دستم پاک کردم

14 سالم بود که عاشقش شدم .

نشوندمش پایین تخت و براش شعر خوندم و مو بافتم

دستم نقش میزد تو موج موهاش .

با لبخند دم گوشش فوت کردم که گردنشو کج کرد و خندید :

- خیلی بیشووری !!!

برگشت باهمون لبخند گفت : هنوز یادته مگه ؟

با دوتا انگشتم طره ی موش که افتاده بود تو صورتش رو زدم کنار و اروم گفتم :

- اره . خیلی چیزا یادمه !

غمگین شدم :

- خیلی جاها رفتم ماهی ... هه .. تو خیلی از حوضا اب تنی کردم ... اب هیچ حوضی، مثل اون حوضی نبود که تو توش

میرقصیدی ! خیلی کارا کردم ... فقط بخاطر اینکه یه بار دیگه، عمدًا، سهواً... توی حوض تو بیافتم ! چشمامو باز کردم ...

دیدم تو این گوه دونیم ! شدم ارتش بد ... عند مافیا ... شدم قاتل ... شدم جانی .... لعن و نفرین هزار تا ادم پشت سرمه ...

مواد، قاچاق اشیاء، انسان، اصلا هر چی تو بگی !!!

تو چشمای پریشون مشکیش زل زدم :

- 12 ساله که دنبال ارامشم ... حالا که اومدی ... تازه میتونم این بدن رو بعد 12 سال بدون قرص بخوابونم . نرو، باشه ؟

اشک ریخت

سروشو پایین انداخت که خندیدم و گفتم : مهم نیست جوابش ... مهم اینه که من خوابم میاد .

اروم خندید و من بلند شدم و تا دم در رفتم ولی باز چیزی نبود که میخواستم ...

تا دم در دعا میکرادم و خدا رو صدا میزدم که اروم گفت : امیرحافظ ؟

برگشتم :

- جان ؟

با لبخند ارومی که تو چشماتش میدرخشید گفت : تنها نخواب ! یه امروز باید من و تو 5 و 11 ساله باشیم !

خندیدم

توی این شهر بارونی، بلاخره افتاب شد

## اختصاصی کافه تک رمان

(کیهان)

به عکس توی گوشیم خیره بودم

از توی اینه

اون

با لباس مشکی

با یه لبخند از ته دل و من ..

موهای کوتاه

لبخند محو

اون شب احساس نکردم که سپه سالارم!

اون شب فهمیدم من کیهانم ..

همون بچه ی 10 ساله شاد و خوشحال شیطان و بذله گو .

همونی که هنوز مادر پدرش جدا نشده بودن

همونی که مادرش هنوز ...

پوفی کشیدم .

از شنود ها هم خبری نبود .

ماهی سیاهم تو کدوم حوض گیر افتاده ؟

جیر جیر در اتاق اومد .

- چقدر تاریکه !

اروم با صدای گرفته گفتم : مهرداد برو بیرون حوصله ندارم

خندید :

- بابا داداش باماهم ؟ بیا مرامی یه نگاه بهمون بکن بابا دلمون باز شه

با فندکم بازی میکردم :

- چاه وا کن بزن باز شه !

خندید :

- ماشالله هزار ماشالله گوله خیارن با نمک اضافی ! استاد منم بدزدن دپ میشی اهنگای مجید خراطها گوش بدی ؟

- نه واسه تو رگ میزنم !!

- لا اله الا الله ! هی به مامانم گفتم اینقدر منو جیگر نزا ! جیگرش دراد هر کی جیگر داداشمو خدشه دار کرده

نشست صندلی کناریم . جدی شد :

- هیچ خبری نیست ؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دهلیز

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم  
یکم سکوت شد  
اروم گفت : به سالاری هم شک کردی ؟  
سرمو به نشونه ی اره تکون دادم  
- میری سراغش ؟  
- نه ! میخوام مهمونی بگیرم به مناسبت مافی جدید ... همه شون رو زیر نظر میگیرم . مخصوصا سالاری رو .  
با اخم گفت : نقشت چیه ؟  
- یه مهمونی ... کلی مافی ... همتون میشید خدمتکار به جز تو که همه میشناسنت . با گرییم و اینا هم میشه یه کاری کرد ...  
سر هر مافی یه خدمتکار .. به هر مافی یه شنود . تمومه !  
- رادینو چی ؟  
- اتاق IT .  
- اوهوم ... فکر خوبییه !  
خندید و اروم گفت : دوشش داری ؟  
بهش سرد نگاه کردم . سکوت شد ... صدای شرشر بارون میومد .  
اروم اهنگ ماه پیشونی رو پلی کردم و شروع کردم باهاش خوندن و روی صندلی نانویم تکون میخوردم  
همچنان بهم خیره بود  
مرد بودم  
مرد !  
ولی بغض داشتم ...  
مهرداد اروم پوفی کشید و گفت : هیچکس جز من و تو از رابطه ی فامیلیمون خبر نداره پسرخاله ! جلو پسرخالتم میخوای  
غد بازی در بیاری ؟  
صدای اهنگو زیادتتر کردم !  
بیشورم ؟ اره من بیشورم !!!!! اگه نبودم هیچوقت اخرین دیدارمون با جنگ و دعوا نبود ... کاش یه بار دیگ لمسش کنم ..  
کاش !  
در اتاق بسته شد  
بغض داشتم ولی اشک نه .  
احساس میکردم هیچم ... احساس میکردم بدون ماهی دیگ سپه سالار نیستم ! دیگ سپه بد مافیا نیستم ... اون قدرت منه !  
احساس میکردم قدرت ندارم . تاج پادشاهیم بود و الان احساس میکنم هیچی ندارم . از پشت در مونا گفت : کیهان بیا شام ..  
اذیت نکن بچه ها خیلی ناراحتن مخصوصا رادین . بیا دیگ اذیتش نکن .

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دهلیز

از جام بلند شدم و لباسام رو یکم تکوندم و رفت بیرون اروم .  
مونا نگاهی بهم انداخت و اروم رفت سمت سالن .  
نگاهم به اتاق بغلم افتاد ... چرا نیستی ؟

سر میز هیچکس حرف نمیزد .

آخر سر مهرداد با خنده گفت : حاجی دیشب رضا ...

رضا با اخم بهش توپید : مهرداد خفه شووو !

امیر خندید : نه عه بگو مهرداد .. چیشده ؟

رادین بلند خندید : قیافه رضا رو

رضا : به عمت بخندا

بهشون نگاه نمیکردم .. صندلی بغلم خالی بود

صدای خنده ی بچه ها بلند شده بود .

اروم گفتم : اونم اگه بود صداش میپیچید .

صداشون خوابید

شاید شنیدن

شاید نشنیدن

بارمان تا خواست اعتراضی بکنه امیر نشوندش

زیر لب گفتم : برمیگرده ... میدونم !

بالاخره روزش رسید ... امروز اگه نقشم بگیره به زودی ماهی کوچولو هم میره تو همون اتاق بغلی ... خدا کنه نقشه م بگیره .  
به تیپم نگاه کردم ... خوب بود .

گوشواره هامو انداختم و دکمه سر استینمم زدم .

از در اتاق رفتم بیرون ..

توی سالن 4 که اون یکی ساختمون بود ظاهر شدم .

همه اومده بودن .. فقط میز مافی جدید خالی بود

میز های پوکر داشت راه اندازی میشد

بچه ها با ماسک و گریم های مختلف سر هر میز وایساده بودن و صدای همشون تو گوشم پیچید : حاضر به عمل .

لبخندی مثلا به مهمونا زدم و بعد از حال احوال با مافی هایی که کار شنود گذاریشن تموم شده بود سر میز قمار نشستم .

وسطای بازی صدای در بلند شد

سکوت شد

همه اروم سرامون رو آوردیم بالا ... این اینجا چیکار میکررد؟؟؟؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دهلیز

لبخندی زد و بلند گفت : حافظ هستم ...

شیروانی که مست کرده بود خندید و گفت : منم سعدیم !

دوباره خودشو اطرافیانش بلند خندیدن که حافظ جدی شد و بلندتر گفت : ارتش بد مافی

بعد درجه شو نشون داد

راست میگفت !

ارتش بد بود

بههم خیره شد

هیچی نمیگفت ... هیچی نمیگفتم ! با چشماش داشت تا اعماقمو سوراخ میکرد ... از کی اینقدر ضعیف شدم ؟

شاید بخاطر نبوده ..

صدای امیر پیچید :

- کیهان سه نکن تعارفش کن بیاد سر میزتون قمار بازی کنین .. سالاری و وجدانی هم دعوت کن . صد در صد ماهی

دستشه

زیر لب غریدم :

- نه تنها ماهی، همه چیز دستشه !

سرمو بلند کردم و خونسرد شدم :

- بیا تو حافظ، محفل طلب یه دست پوکر رو میز نه !

خندید و پالتوش رو به خدمتکار داد و اروم اومد تو

نشست رو به روم .

سالاری و وجدانی هی در مورد معاملات سوال میکردن که بلند خندید و گفت : توی دو سال ... معتاد کردم، آدم کشتم،

قاجاق کردم، ثروتمند شدم ! ارتش بد مافی منم ... همتون انگشتید زیر مچم ! ولی ...

وقت گذاشتن پول بود ...

تفنگ کلتشو در آورد گذاشت رو میز صداها تو گوشم پیچید :

رضا : این الان چیکار کرد؟

امیر : ک.. عوضی !

شادناز : همین الان باید بکشیش کیهان !

صدای همه جز بارمان پیچید تو گوشم

حافظ سیگاری اتیش زد :

- تو خون ما مافیا، قمار روی کلت یعنی هیچوقت با اون یکی مافی دوست نباش و معامله نکن ! دشمن تا ابد و یک روز !

نگاهم رو بارمان ثابت موند .. شاید کثافت !

پوزخندی زدم و اروم گفتم: بیا رو چیزی که ازم دزدیدی قمار کنیم!

جدی شد

خشمگین شد

- اون با ارزش ترینه! یه تار موشم به کل این میز نمیدم. روش هیچ قماری نمیداد ... یا کلتو بزار یا همینجا از درجه ی سپه بدی استعفا بده!

خندیدن و کلتمو بیهو انداختم رو میز.

با تهدید ولی خونسرد گفتم: هر چی سهم من باشه رو ازت میگیرم.

- حالا میبینیم!

- اره ... میبینیم!

(ماهی)

به دایه نگاه کردم که دم شومینه داشت شال گردن مییافت.

- واسه کی مییافی دایه؟

لبخند زد:

- حافظا! هر ساله مییافم براش ... دوست داره شال گردن.

سری تکون دادم و به ماهواره خیره شدم.

توی این چند روزه با بیشتر ادمای مهم اینجا آشنا شدم ... ولی خب اینجا مثل خونه کیهان نیست.

یه شهر زیر دست حافظه!

گوشیمو ازم گرفته بودن. احساس میکردم دارم افسرده میشم

تو زندگییم به چه دردی خوردم که همینجور دارم مثل توپ پاس داده میشم ولی جز یه گوشه نشستن و خونه نشین شدن به

درد هیچکس نمیخورم.

سمیه اومد تو اتاق و رو به من گفت: خانوم .. خانوم ... واسه امجام معامله اومدن بهشون گفتم اقا نیستن گفتن فوریه یکی

باید این محموله ها رو امضا کنه و اینا. شما باید برین!

کاش از خدا یه چی دیگه خواسته بودم.

با تردید پاشدم از جام و راه افتادم حالا چی باید بگم اصلا؟

بردنم به اون اتاقی که باید برم

جلوی یه مشت مرد نشستم و به برگه ی رو به روم نگاه کردم

مال اسلحه بود

نگاهی بهشون کردم و بعد اخم کردم و رو به عباسی گفتم: عباسی؟

- بله خانوم؟

- بارشون چک شده ؟
- نه خانوم .
- همین الان بفرست چک کنن ببین 12 تا کلاش باشه با 34 تا کلت و 65 تا هفت تیر . جنس تیر خشاب و ماشه کامل چک بشه !
- پا کوبید
- از سر و روشون عرق میریخت .
- پوزخندی زدم .
- به منم میخوره یه مافیا باشم !
- بعد از نیم ساعت سکوت عباسی اومد داخل :
- چک کردیم خانوم
- خب ؟
- اماری که دادین نبود به علاوه اینو پیدا کردیم .
- بهم یه بمب نشون داد که معلوم بود خنثی ش کردن
- خندیدم و گفتم : خیلی خوبین شماها ... قرارداد فسخ به علاوه ی ضررش !
- بهم یه نگاهی انداختن و یه مشت پول انداخت رو میز
- نه نه نه نشد ! اون سبز دلار خوشگلا چیه دارم تو جیبای کتون میبینم ؟ فسخ هر قرار داظ 120 هزار دلار ضرر داره .
- زود تند سریع
- بعد از یه ربع پولارو رو میز و اتاق خالی بود
- پوفی کشیدم که یکی از پشت بغلم کرد .
- ترسیدم ولی صدای حافظ به گوشم خورد :
- بهم شانس بده .
- چی ؟
- بغلم کن، همین .
- از بغلش بیرون اومدم و گیج بهش نگاه کردم که خندید :
- دوشش داری ؟
- مست بود
- عباسی رو صدا زدم :
- اقا رو ببر اتاقش
- عباسی تا خواست بیاد جلو هفت تیرشو کشید و گفت : نه اتاق میخوام نه کمک عباسی رو

صاف تو چشمام خیره شد :

- تو ... تو آتیش میزنی به هر تن و بدنی ...

تفنگشو گذاشت پایین :

- تو یه چی داری که منو کیهانو داغون کردی .

دوباره بهم خیره شد :

- چی داری ؟!

شب به بدبختی گذشت چون خوابم نمیبرد، چون میدونستم حافظ کیهانو دیده، چون کنجکاو بودم از حال کیهان بدونم، کلی

چون و چرا باعث شده بود شب تا صبح نخوابم . دلتنگ بودم، حتی دلتنگ بوی آدامس های دارچینیش ...

هوا گرگ و میش بود که از جام بلند شدم و هر چی دم دستم بود با اون کور سوی نور پوشیدم و اومدم بیرون .

اروم رو نوک پا از عمارت زدم بیرون .

از دیدن باغ و بوی نم خاک و سنگ های خیس لذت بردم .

نگام به دیوار ها کشیده شد، درست مثل دیوار های پادگان بود، کلی نگهبان، سگ، محافظ !

کلی قدم زدم ... باغ بزرگی داشت با آلاچیق های فراون و کلبه های کوچیک چوبی !

نگاه به خورشید کردم . بهتره برم و سعی کنم بخوابم ... شاید هوای تازه کمک حالم باشه !

تو راه برگشت حافظ رو دیدم با یه سگ شکاری گنده که حتی دندان هاشم برام تیز شده بود

از صدایش یه متر پریدم رو هوا که حافظ قلاده ش رو گرفت و گفت : ماهی، بشین !

همون لحظه از ترس رو زمین خیش نشستم

با تعجب نگاهی به سگه کردم که دیدم اونم نشسته .

حافظ هم با تعجب گفت : ماهی دندوناتو ببر تو زشته

جالان؟؟؟ دندون؟؟؟ من که ... آخه ...

لب بالامو با لب پایینم کشیدم

وا این سگه داره ادا منو در میاره؟؟؟

حافظ یهو بلند بلند خندید که هم من هم سگه با تعجب بهش خیره شدیم

با خنده اومدم سمت من و دستمو گرفت و بلندم کرد . خاک به سرم کل شلوارم خیس شده بود

خنده ش که ته کشید گفت : اشنا میکنم، ماهی این سگمه ... اسمش ماهی !

با تعجب اول نگاه کردم بعد با چندش :

- اسم منو گذاشتی رو این غول بیابونی؟؟؟

دستشو انداخت دور شونه م و خندید :

- خودت تو بچگی بهم گوشزد کردی هر چی حیوون گرفتم اسمشو مثل تو بزارم

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دهلیز

- چیشی کردم و زیر لب غریدم :
- من گوه خوردم با تو! اسمشو عوض کن !!!
- دم گوشم گفت : خب مثلاً چی بزاریم ؟
- با چننش به سگه نگاه کردم :
- هر کول خوبه ؟ با این قیافش !!!
- نه اون اسم سگ نگهبان دره !
- پوکر نگاهش کردم و بعد یکم فکر کردم :
- مرده شور تو بیرن ؟
- اینم اسم موش تو انباریه !
- دو برابر پوکر نگاهش کردم
- خاک تو سرت کنن ؟
- اینو به گربه ی فلج توی سطل اشغالی دم در میگی !
- گور به گور شی ؟
- اینو دایه واسه دوتا گربه که شبا باهم جیغ و داد میکنن گذاشته!
- ای خاک تو سر خودت و این عمارت کنن که همه جور حیوون و جونوری توش پیدا میشه ؟؟؟؟
- این اسم هم چون تو دهن نمیچرخه استفاده نمیکنیم و گرنه 3 تا کفتر چاهی، یه یا کریم، با سه تا توله سگ هنوز اسم ندارن! مگر اینکه تقسیمشون کنیم !
- پوکر نگاش کردم و گفتم : نچایی !
- جان ؟؟
- من گشتم بعدشم خوابم میاد
- یکم تو صورتک خیره شد :
- از چشات معلومه، بریم صبحونه بدم بهت
- اروم پشت سر اون و اون هر کول مضخرفش راه افتادم . هر کولو بست و اومد سمت من که دم در بودم
- باهم رفتیم اشپزخونه، نادیت خانوم مسئول آشپزخونه بود، همیشه غر میزد ولی ذاتا مهربون بود
- حافظ رو بهش کرد و گفت : نادیا خانوم صبحونه چی داریم ؟
- شروع کرد :
- هه! آقا رو !!! از ساعت 4 صبح هی بشور بیز بیار ببر ... معلومه که منم میخوابیدم اُردم پُردمم به راه بود! نکنه منو میخوای ؟
- حافظ خندید :

- اره شیطون بلا! از کجا فهمیدی؟

- از صدای شیکم بی صحبت!

به کلکشون میخندیدم

حافظ دوباره گفت منو چیه؟

نادیا چیشی کرد

- نون و پنیر و گردو

گردو و نون و پنیر

پنیر و نون و گردو

نون و گردو و پنیر

پنیر و گردو و نون

گردو و پنیر و نون

بلند بلند زدم زیر خنده.

حافظم خندید و گفت: همون دو پرس نون و پنیر و گردو لطفا

نادیا ووشی کرد و رفت

با ته مونده های خنده گفتم: خیلی خوبه!

لبخند زد: آره، از قدیمی های این شهره، شوهرش تو یه عملیات کشته میشه از اون به بعد خودش و بچه ی خواهرش سمیه

اینجا کار میکنن. اینجا کارکن زیاد داره.

- نزدیکن بهت؟

- هیچکدوم جز دایه!

- یادش بخیر، چقدر بچه بودیم اذیتش میکردیم!

- همینو یادته؟

- دایه همش پیش شماها بود نه من.

سرشو اروم تکون داد بعد از صبحونه خواستم برم بخوابم که دستمو گرفت و با یه نگاه نگران گفت: کجا؟

گیج نگاش کردم ... چش بود؟

- برم بخوابم.

دستمو ول کرد و آهانی گفت.

رو تختم دراز کشیدم و به حافظ فکر کردم ... ولی حافظ نه، کیهان!!!

(کیهان)

جای حافظ کاویان رو پیدا کرده بودم، دامغان!

کنار دستم مهرداد و پشت هم مونا خوابیده بود

مهرداد اروم گفت : فکر کنم یک ساعت دیگ مونده، یکم اروم تر برو شبه بارونیه خطر داره دستامو دور فرمون مشت کردم :

- چه حسی داره؟ وقتی یکی مونا رو ازت بدزده و تو بدونی که اون ممکنه از تو عاشق تر باشه !!!!  
مهرداد بهم نگاه کرد ... مونا بیدار شده بود  
صدام دو رگه شد :

- اخه منه احمق واسش چیکار کردم که عاشقم بشه مثلا ؟

دستامو مشت کردم و با عصبانیت میزدم رو فرمون و نعره میکشیدم : هیچی هیچی هیچی !!!!  
- کیهان !!!!

- من فقط اذیتش کردم ... بهش قول دادم مراقبشم ... نبودم ... من که ادم بدی نبودم !!!! ولی واسه اون بد بودم ! بد بد بد  
!!!! من ... من دوسش دارم !

سکوت شد ... انگار بارونم بند اومد . قطره اشک مزاحم پرت شد روی گونم :

- من میخوامش ... میخوامش !

سکوت تا وقتی که برسیم ویلا ادامه داشت . به مهرداد و مونا گفتم که اونا برن تو و من یکم برم بگردم . اروم نمیشد حالم ..  
ماشین رو خاموش کردم و جعبه ی سیگارم رو گذاشتم تو جیبم و راه افتادم تو خیابونا . نزدیک یه پل وایسادم ... اون طرف  
هم یه دختر و یه پسر داشتن باهم راه میرفتن .  
یاد ماهی سیام ... یاد روزایی که تو دانشگاه اذیتش میکردم .

یاد روزی که پشت پیانو نشوندمش ... دستای کشیده ی لاغرش زیر دستام رفت و خنده هایی که از ته دل واسم میزد .. یاد  
روزی که تولدش بود و من فقط دعوت بودم؛ دلم میزد واسش .. واسه یک بار دیگه دیدن اون بدن لاغر و موهای مشکی پر  
کلاغیش . حالت تهوع داشتم .. صدای یک زن بلند بلند از اونور پل به گوشم میرسید .. بلند بلند حرف میزد واسه اون یکی  
دختری که ساکت بهش گوش میداد . نگاه به دختر ساکت کردم . آشنا بود ... یکم رفتم جلوتر و بهش خیره شدم که یکهو  
چشاش روم زوم شد . دو جفت تیله ی مشکی .. من اونو میشناختم ... من ... میشناختمش .  
دهنش باز شد : کیهان !

اشک تو چشمم جمع شد : جان دلم ؟

اشک ریخت : کیهان ؟؟؟؟؟

اشک نریختم : جان ؟

هق هق کرد : اینجایی؟؟؟؟ خواب نمیبینم؟؟؟؟

زن کنارش دستشو کشید که دستشو پس زد و زن روی زمین افتاد .. دوید.. مثل یه بچه ی 7 ساله ی آزاد شده از مدرسه  
دوید تو بغلم . محکم بغلش کردم . تو بغلم گم شده بود ... بارون میزد ... دلم انگاری کنده شده بود و به ماهی چسبیده بود .

دوست داشتم بوس کنم روی موهای خیسش ... صورتش رو ... چشای مشکی خیسش رو .

زن اروم گفت : خانوم اگه الان بیاین بریم به آقا حافظ قول میدم جان بچم هیچی نگم . بیاین بریم !

اروم نگام کرد : کیهان ؟

دم گوشش گفتم : نمیخوام گوسفند باشی . به حافظ نشون بده یه گرگی .. یه گرگ از نوع سپه سالار . باید بری و فکر کن

ماموریته ... باید سر از کار حافظ در بیاری .. یه چی تو جیب مانتوت گذاشتم که باید حواست بهش باشه . هر وقت فکر

کردی اطلاعات کافی بدست آوردی با اون به من زنگ میزنی و من از این شهر خراب شده میبرمت .

بهش نگاه کردم .

سرشو تکون داد که گفتم : سپه بانوی من قویه دیگه ؟

دوباره سرشو تکون داد . دستاش از دستام جدا شد ... دنیام دوباره تیره و تار شد .

از من دور شده بود

عطرش توی بینیم جا مونده بود

اروم اروم راه افتادم سمت خونه

وارد خونه که شدم از چیزی که دیدم دهنم باز موند

مهرداد یه چادر زنونه کشیده بود رو خودش و اهنگ خاطرات شمال رو با صدای زنونه میخوند

یهو نگاهش افتاظ به من شعر تو دهنش ماسید

دوتا شال هم قلبه کرده بود گذاشته بو تو پیرهنش که با دیدن من یکیشون از لباسش افتاد پایین، عجیب خنده م گرفته بود

- جان کیهان دابسمش بود .

جدی شدم و ادامسمو باد کردم، تو جیب ماهی هم ادامسمو گذاشتم

- خوش باشین .

مونا اروم گفت : خوبی ؟

- دیدمش !

دوتاشون چشاشون شد کاسه

مهرداد با تعجب گفت : خب، چرا نیاوردیش ؟

کاردمو از تو جیبم اوردم بیرون و مشغول تراش کاری چوبای شومینه شدم :

- چون رفت ماموریت خونه ی حافظ !

مونا با چشای ریز نگام کرد :

- این هوش و درایت رو نداشتی، واقعا به کیهان بودنت شک می کردم

مهرداد هنوز تو شک بود :

- بابا ... حاجی ... اخه ...

- مهرداد جان، بیخیال زیاد به خودت فشار نیا عزیزم .

مهرداد رو به من گفت : برنامه ت چیه ؟

- بهش یه بسته ادامس دادم، تو بسته ش شنوده 1000 گیگهرته، خودش حواسش هست چیکار کنه

- تنها بود ؟

- حافظ هم حتما یه چیزی داشته که ارتش بد شده !

مهرداد سری تکون داد و گفت : راستی امروز تولد رادینه، بهش زنگ بزن تولدشو تبریک بگو

سری تکون دادم و سمت اتاقم رفتم روی تخت نشستم و گوشیمو در اوردم و به رادین زنگ زدم

بعد از سه بوق برداشت :

- جونم سالار ؟

- چطوری ؟ خوبی ؟

- مرسی، پیداش کردین بانو رو ؟

- نه هنوز، پیداش میکنم . شنیدم تولدته ...

خندید، مثل همون روزی که تو بهزیستی دیدمش :

- با اجازتون دیگ ...

- کادو محفوظه ...

حرفمو قطع کرد :

- ماهی رو پیدا کنین، بهترین کادوچه برام !

حسودیم شد ... چرا باید رادین ... آخه ... عصبانی شده بودم . یکم جدی تر گفتم : ماهی مگه چقدر واست ارزش داره ؟

- سپه سالار ... اون بهترین دوستم شده بود . نمیخوام بهترین دوستمو از دست بدم . شما باید اینو درک کنین

یکم از عصبانیتم فروکش کرد ... بعد از چندتا نصیحت گوشتی رو قطع کردم . به صفحه ی گوشتی خیره شدم ... عکس ماهیم

بود ... با موهای سیاهش .. با چشمای سیاهش ... آخ که دارم دیوونه میشم کم کم .

غلطی تو جام زدم، انگار رو به روم بود و برام لالایی میخوند ... خیلی بی وفایی ! آدمی که 7 ساله خواب شب نداشته رو به

خواب شب عادت میدی و میری نامرد ؟

بی تو سردرد و جنون

بی تو بارون و خزون

بیا برگرد سمت من، یه بار دیگه بمون

اشک توی چشمام حلقه زد ... من خوب بودم، همه چیز خوب بود ... من واقعا قوی بودم ... ولی تو ... تو گند زدی به همه ی

ریشه های زندگیم، هیچ دختری تو زندگی من نبود، نمیخندید، سیاه نبود، سپه بانویی نبود ... تو ... تو ... تو نبودی !

بی تو دستام سرده سرده  
بی تو چشمام گریه کرده  
بی تو قلبم پره درده، بی تو رنگم زرده زرده

صدایی از گوشی جاسازی اومد، حتما ماهیه!  
برش داشتم که صدای نازکی گفت: کیهان؟ بیداری؟  
جستی زدم و گوشی رو برداشتم که پرت شدم رو زمین ... سریع گفتم: آ..آره . ج..جان؟  
این لکنت لعنتی چی بود؟ یا این ضربان قلب بالا رفته؟ نشون از چی میداد؟ لعنتی!  
آروم خندید: چیکار میکردی؟  
- دراز کشیده بودم ... خوابم نمیبود  
زمزمه کرد: منم! آدامستم بهم دادی؟  
- مضخرف! اون بسته ش شنود داره نندازیش دورا!!!  
خندید: دلم واسه این مضخرف گفتنات هم تنگ شده بود  
- بیبین منو ماهی، حواست به خودت هست دیگه؟  
- آره بابا ... حوصله داری باهات حرف بزنم؟  
حاضرم تمام دنیا رو بدم که صداشو ساعت ها بشنوم . آره ی ارومی گفتم که نشست و تا یه ساعت همینجور واسم حرف زد  
.. لا به لاشم حواسش نبود کلی بهم از ارتشی که حافظا ساخته بود گفت که یک هیچ به نفع من آقا حافظا  
صداش اروم کرد، خوابم کرد ... چرا ادما باید عاشق بشن؟ چون شبا خوب بخوابن؟ یا اصن نخوابن؟ معتاد صدای  
عشقشون بشن؟ نمیدونم ... نمیدونم

(حافظا)

توی اینه ی دستشویی به خودم خیره شدم .  
چیزی کم نداشتم ... ولی داشتم!  
من با این قیافه، با سَمَت، با این جمال و جبروت، با درجه هایی که روی شونم حک شده بود، نور نداشتم تو زندگیم!  
سرمو بردم زیر شیر آب  
دوست داشتم زار بزنم ... من قدرت نداشتم ... دوست داشتم داد بزنم من قوی نیستم! من باهوش نیستم! من مواظب کسی  
نیستم! من وحشتناکم! همه فقط از هفت تیر کشیدنام میترسن، من کیهان نیستم ... من سپه سالارش نیستم!!!! من کیهان  
نیستم!!!! من کییهاان نییستممم!!!!  
این جمله رو بلند بلند توی روی اینه، تو روی خودم طوری میگفتم که همه ی رگای گردنم زده بود بیرون!

آینه رو شیکوندم

دست خونیم رو زیر اب گرفتم

سوختم

اره بسوز حافظ، تو تو زندگی اون دختر هیچی نیستی!

از اول بچگی هم نبودى !!! تو اصلا ریشه ی کاویان نیستی! تو به بچه ی بدبخت پرورشگاهی هستی که یه خانواده ی کاویان نامی تو رو به فرزندی گرفتن، بعد که بزرگ شدی یه دختر مو مشکی رو دیدی دور ور خودت که بهت گفت "ناراحت نباش منم مامان بابام مردن"

د لعنتی ... لعنتیییی

تو هنوز به یه جمله دل خوش کردییی ???

با همون یه جمله تا الان دلت رو قرص نگه داشتی ???

بعدا چی اخه؟ اون منو دوست داشت!

ولی ... ولی خارج رفتن من، عضو مافیا شدنم، دانشگاه رفتن اون ... کیهان ... کیهان ... کیهان!!!!

گریه کردم ... من قوی نبودم! من که کیهان نبودم!

صدای سمیه از تو اتاق اومد:

- آقا! ناهار حاضره

بینیم رو کشیدم بالا و با صدای دو رگه ای گفتم: اومدم.

صورتمو اب زدم و به خونای خشک شده روی شیر اب خیره شدم

حقته حافظ! اون دل، هیچوقت سندش مال تو نمیشه!

سر میز تنهای تنها بودم

مثل همیشه نادیا غر میزد

سالن خالی بود

فقط صدای شومینه میومد

سمیه رو صدا زدم

ایکی ثانیه رسید:

- بله آقا؟

- ماهی؟

- تو اتاقشون! گفتن چیزی نمیخورن!

سری تکون دادم

یکم از غذامو خوردم و بلند شدم و رفتم سمت اتاقش

در بزمنم ... در نزنم! نه بزار در بزمنم ... برای چی در بزمنم اخه؟  
آخر سر دستم بی اراده فرود اومد رو در  
صدای گرفته ش پیچید:

- بابا چندبار بگم ناهار نمیخوام!!

در رو باز کردم و تو چهارچوب در وایسادم:

- میخوای ببرمت خرید؟

بههم نگاه کرد

چشماش قرمز بود

- ببرم خونه

دلش شکست ... سعی کردم مهربون باشم:

- کدوم خونه؟

با بی رحمی داد زد:

- خونه ی کیهان! عمارتی که کیهان توش نفس میکشه!!!

بغض کرد

رفتم جلو:

- تو گفتی اذیتت کردن!

- کیهان همیشه اروم جون بود، نه سوهان روح

- تو گفتی جایگاه نداستی

- من سپه بانو بودم!

نفهمیده بود دوش دارم ... شاید نمیخواست بفهمه ولی بزار بفهمه

\*\*\*\*\*

(ماهی)

حافظ دهن باز کرد:

- دوست دارم ماهی!

بهش خیره شدم

نمیدونستم باید چی بگم! باورم نمیشد ...

- به قرآن مجید باور نکردی

غمزده نگاهش کردم

باور کنم؟



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دهلیز

حافظ به این راحتیا تسلیم نمیشد! میشد؟!

اروم و با چشم های بغض دارش گفت : اون چیکار کرد که به دلت نشست ؟  
منو پرت ک

رد رو تخت و به سمیه گفت : گارد اتاق خانومو بزار

سمیه چشمی گفت و رو به من حافظ گفت : ماهی، جیکت در بیاد، جنازه ی کیهانم نمیبینی

میدونستم راست میگه

کیهان هر چقدرم قوی باشه !

اینجا قلمرو پادشاهیه حافظ کاویانه !

دلَم اون لحظه مرگ میخواست ! خیلی درده که معشوق فقط ده قدم با تو فاصله داشته باشه و تو اینجا بشینی و بی صدا  
گریه کنی

اصلا مگه میشه بوش رو حس نکنی ؟

بوی عطر تلخ گوچیش مشامم رو گرفته بود

داشت روانیم میکرد

سمیه با ناراحتی بهم خیره شد و دهن باز کرد :

-خیلی دوشش دارین ؟

اشکام عین سیل جاری شد .

-خیلی

سرشو زیر انداخت و گفت : ولی اقا حافظم خیلی دوستون داره . از وقتی واسش کار میکنم میدونم که دیوونه ی شماس . کل

اتاقش پر عکسای شماس ... 12 سال کم نیست خانوم ! ما خیلی خوشحال بودیم که شما میان اینجا ... یعنی خوشحال بابت

حال اقا اخه قبل شما زیاد حال جالبی نداشتن اما از وقتی شما پاتون رو اینجا گذاشتین حالشون خیلی خوبه ولی خداییش

امروز میدونستم ی اتفاقی می افته . راستی دستتون کبود شده

بینیم رو کشیدم بالا :

-مهم نیس، یکیش ک شکسته .. اینم ک کبود .. خدا اخر عاقبت منو بخیر کنه . سمیه ؟

- بله خانوم ؟

- قول میدم نرم بیرون جون کیهانم قول میدم .. برو یه سرگوشی اب بده بین چی میگن

- خانوم اخه ..

حرفشو قطع کردم :

-جون کیهانمو قسم خوردم !

کیهانم ...

کیهانم .....

چه حس خوبی داشت گفتنش و چه خوب تر داشتنش !

سری تکون داد و اروم رفت بیرون

روی تخت پرت شدم و منتظر صدایی بودم

صدای حافظ بلند شد :

-بین اقای خرسندی ... ماباهم شرط تفنگ کردیم !

صدای کیهان وجودم رو لرزوند . دلم مالش رفت از صدای پر ابهتش

-و اولین شرط تفنگ اینک که دو طرف چیزی از هم نذرند

- من نذرندیم

- پس اون دختری ک دم در اتاقش الان یه گارد محافظ گذاشتی مال توعه ؟

صدای پوزخندشو هم شنیدم

یهو اسممو از زبون حافظ شنیدم

ازم میخواست برم پیشش

از در اتاق اومدم بیرون و از مابین اون دوتا شرک رد شدم و همین که به پله ها رسیدم با دیدن کیهان که مثل همیشه بی

تفاوت ادامشو میجوید دست و پام لرزید

بهم نگاه کرد

توی عمق نگاه بی تفاوتش هزار حس دیدم ... هزار سوال

میدونستم صورتم کبوده .. میدونستم دستم کبوده .. پام لنگ میزد .. حافظ تو یا من چیکار کرده بودی؟

به کیهان خیره شدم ... یه بلوز گشاد مشکی و شلوار کتون مشکی و کفشای آل استار مشکی پاش بود

مثل همیشه ...

داشتم قشنگ میخوردمش

گوشواره هاش رو هم انداخته بود و موهای کوتاهش رشد کرده بود

دوست داشتم روی همون پله ها بشینم سااااعت ها بهش خیره بشم ... انگار یه فیلم سینمایی توش جریان داشت

حافظ یکدفعه بلند صدام کرد که به خودم اومدم

به حافظ که با اخم اشاره میکرد برم پیششون خیره شدم

اروم و با پای لنگ و لرزون رفتم پیشش و نشستم با فاصله کنارش

سکوت شد

شاید نیم ساعت سکوت شد

حافظ ازم پرسید :

- ماهی دوست داری پیش من زندگی کنی و توی قلمرو من باشی یا توی قلمرو کیهان؟  
به کیهان خیره شدم .. این یه ماموریت بود ولی ... من الان ازاد بودم که توی قلمرو کیهان باشم!  
کیهان نگاهی بهم کرد و چشمک ریزی زد  
دهن باز کردم که یکدفعه کیهان بلند شد و رفت  
حافظ بلند بلند خندید ولی من ازش ممنون بودم ... کیهان عاقل بود!  
حافظ با پوزخند گفت: چه ماهیه سیاهه بدبختی شدی که کیهانم نخواست جوابتو بشنوه!  
بهم با خشم نگاه کرد:

-دیگه منم قرار نیست نازتو بکشم . خوب فهمیدی؟

هیچی نگفتم ... یه لبخند محو روی لبام جا خشک کرده بود . کیهان با این کارش بهم فهموند که باید بمونم ... باید ماموریتمو انجام بدم

من سپه بانوی سپه سالار بودم . من ماهی سیاهه کیهان بودم!

صدای حافظ از کنار گوشم منو از فکر و خیال آورد بیرون و بهش نگاه کردم .

بد نگام میکرد ... ترسیدم ... دلم لرزید، کیهان هم نبود

حافظ با تاره ی موم بازی کرد و با لحن بدی گفت: حتی اگه کیهان دوستت هم داشته باشه، نمیتونه دیگه نجاتت بده  
دستام میلرزید .. حافظ هم میتونست یه روانی باشه!

از جام بلند شدم و سریع دویدم تو اتاقم و در رو پشت خودم بستم

صدای قهقهه ی زشت حافظ روی مخم بود .

سریع گوشه ای که کیهان داده بود رو در آوردم و تا خواست بهش بگم بیاد بیرتم یهو دستم لرزید

- "بیبین منو... نباید میومدی ولی اومدی، دشمن زیاد دارم دشمن زیاد داری! باید قوی باشی ... اینجا حتی خودکشی هم به دستور منه! بخوام زنده میمونی بخوامم میمیری! ازت میخوام تا وقتی هستم .... زنده بمونی!"

گوشی رو دوباره جاساز کردم

هه

ماهی خانوم به این زودی جا زدی؟! به این زودی نشون دادی که سپه بانو نیستی؟ که اصن هیچی نیستی!!! خنده م گرفته بود

چه وضعیتی داشتم!

صدایی از گوشه ای اومد:

- کپور؟

دلم زد برای کپور گفتنش .

- جان؟

- خوبی ؟
- خوبم . تو خوبی ؟
- اوهوم .. ناراحتی از من ؟
- نه نیستم .
- من مواظبتم .. حواسم بهت هست ماهی کوچولو !
- دلخندید ... انگار یادم رفته بود که کجام و اون کجاست ! دلم مالش رفته بود
- ماهی ؟
- جان ؟
- ترسیدم یه لحظه .. چرا جوابمو نمیدی
- متوجه سوالش نشده بودم
- پرسیدم که اگه مشکل داری بگو که پیام ببرم
- باید صبر کرد یکم کیهان ... درست میشه همه چیز
- امم ... اره ... خدافظ !
- خدافظ
- کیهان تغییر کرده بود ... اینو میفهمیدم !
- روی تخت دراز کشیدم و به صدای سکوت گوش دادم ولی در اصل توی خاطراتم سیر میکردم
- سمیه اومد تو اتاق .. چندتا لباس شب دستش بود
- بههم گفتم : خانوم، اقا گفتن یکی از اینا رو واسه شب بپوشین که اقا گفت شب باید پرین جایی !
- اخمام اول رفت توهم ولی به امید ماموریت اخمام از بین رفت و به زنی که همراه سمیه بود اشاره کردم که گفت : ارایشگر و اپیلاسیون کارمونه
- اخ اخ گفت اپیلاسیون ... خدا خیرش بده !
- تمام طول موم انداختن داشتم از درد به خودم میپیچیدم !
- دو ساعت کارش طول کشید
- بعد شروع به کار روی صورتم کرد و به سمیه گفت ناخنای کشیده م رو رنگ طوسی بزنه
- تمام طول این مدت نگام به مردی بود که توی چهارچوب در با لبخند داشت نظاره میکرد ما رو ... چرا من حافظ ؟ چرا الان ؟!
- بعد از یک ساعت کار صورتم تموم شد ... این من توی اینه نبودم . خیلی فرق کرده بودم ! دوستش نداشتم ... من خود واقعیم رو دوست داشتم

با صدای سمیه از اینه دل کندم و به اون که لباس ها رو توی دست نگه داشته بود نگاه کردم . لباس ها یکی از یکی باز تر !  
هه .. عشق حافظ تا همین حد غیرت داره ؟

رو به سمیه و بقیه گفتم : همتون برین بیرون . چلاق نیستم کارامو انجام میدم  
از لحن جدیم ترسیدن ... هه ... اون دختر دست و پاچلفتیه ی دو سال پیش چی شده؟!  
داخل کمد رو نگاه کردم . یه مانتوی مشکی ساده با یه مقنعه و شلوار ساده برداشتم و پوشیدم  
رفتم تو دستشویی اتاق و تو روشویی کل صورتم رو شستم و موهامو آب کشیدم  
اومدم بیرون و کفش های نوه ی ال استارمو پوشیدم و تو اینه به خودم نگاه کردم  
موهای مشکی خیس و صورتی که کلیییی لوازم آرایش از روش پاک شده بود .  
پوزخندی زدم و زیر لب گفتم : تو زرنگ نیستی حافظ، تو یه احمق !

از اتاق رفتم بیرون و اروم از پله ها پایین رفتم

حافظ پشت به من داشت با استیثش ور میرفت .

دست گچ گرفتم رو باز کرده بودن و اتل بسته بودن

با صدای پام حافظ برگشت، لبخندش رو از نیم رخش دیدم

هه .. حتما فکر کرده که الان یه حوری یا یه داف میبینه

با دیدن من توی اون لباسا ابروهایش رفت بالا و با تعجب بهم نگاه کرد .

چشم غره ای بهش رفتم که یهو اخم کرد ولی اروم گفت : برو تو اتاق

- چیه ؟ عارت میشه منو ببری مهمونی ؟ شکل واقعیم رو نشون بدی ؟ هوم ؟

غرید : خفه شو گمشو تو اتاق

بلند خندیدم

همه ی خدمتکاراش داشتن از بالا با ترس ما رو نگاه میکردن

بعد از اینکه خنده م قطع شد بلند و با خشم گفتم : مضخرف ! تو زرنگ نیستی ... تو هیچی نیستی ... تو مجبوری منو ببری

به اون مهمونی چون شبایی که تو دائم الخمر بودی من زیر قرار داد هات رو امضا میکردم بدبخت

خشمگین شد :

- تو به چه حقی با من بد حرف میزنی ???

خنده ی ارومی کردم که داد زد : نخند

بلندتر خندیدم :

- نخند

قهقهه میزدم و نعره میزد تا نخندم

دستش رفت سمت کمرش و دستم رفت سمت جیب مانتوم

من سپه بانو بودم !

هفت تیرشو کشید و من کلمو

ابرو هاش رفت بالا و صدای جیغ پیچید

با تعجب و من و مم زمزمه کرد : چرا ؟

توی پوزیشن کلت قرار گرفتم و با بغض دهن باز کردم :

- آفرین به سوالت ! باریکلا !!! دقیقا چرا!!!؟ چرا من حافظ ؟ چرا این زندگی باید ماله من باشه؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم :

- بیا الان تمومش نکنیم ! این بازی هیچوقت نباید به همین راحتی تموم شه چون چاشنیش از بین میره حافظ !

تفنگش افتاد و خودشم گیج روی مبل پرت شد .

این بازی حالا هاااا ادامه داره !

(یک سال و نیم قبل)

(ماه)

توی سرما دم کیوسک روزنامه فروشی معروف خیابون ولیعصر ایستاده بودم

توی لیوان یه بار مصرف چاییم فوت میکردم تا بخارش بلند شه و به صورتم بخوره .

شال گردنم رو تا روی بینیم کشیدم و سرم رو کمی پایین تر انداختم .

صدای علیرضا قربانی توی گوشم میپیچید

وقتی که من عاشق شدم

شیطان به نامم سجده کرد

آدم زمینی تر شد و آدم به آدم سجده کرد

یکدفعه انگاری صدا قطع شد

همونطور که سرم پایین بود به جفت کفشی نگاه کردم که صاحبش رو خوب میشناختم

- گفتمی زودتر میای که !

- قول ندادم بهت که !

خنده م گرفت . بهش نگاه کردم که چاییم رو گرفت و یک نفس همشو رفت بالا

- چایی من به درک .. فکر معده ی خودت باش

- همین مونده تو نگران معده ی من باشی ... مضخرف ! راه بی افت بریم .

- با چی ؟

- نکنه انتظار داری سوار بی آر تی کنمت؟ با موتورم

هنوزم ترس از ماشین و سرعت تو وجودم بود ... حتی با اینکه کلی سعی کرده بود ترسم رو بریزونه

آب دهنم رو با صدا قورت دادم . کوچی بعد از سینما رو پیچید . موتورش رو اونجا پارک کرده بود . سوار شد و کلاهش رو گذاشت و کلاه دیگه ای به من داد

با کمی تردید از دستش گرفتم و پشتش نشستم که گفت : سفت بچس خودتو

محکم پشت لباس مشکی بافتنیش رو چسبیدم

اولش یکم اروم رفت . همیشه میدونست باید استارتش رو اروم بزنه تا عادت کنم بهش

دم همون کیوسک کوچیکش تو بر بیابون نگه داشت . هر کی ندونه فکر میکنه ماله یه کارگر ساختمونه نگو مکان اقباس .

چیپیش

از موتورش پیاده شدم که بازوم رو گرفت و کشوند سمت خودش

- بیبین منو کپور؟

- باز چه گیری میخوای بهم بدی؟

- خوش ندارم پالتو بیوشی

چپ چپ نگاهش کردم :

- میخوای بیکینی بیوشم؟ مناسب اب و هوا هم هست!

چشاش خندید :

- بلبل زبون هم شدی! باریکلا

- صدقه سر امیره . خب پالتو نپوشم چی بیوشم برات قربان؟

خندید :

- دوباره لوس شدی؟

- نه کی گفته؟؟؟

- خودم واست یه چی میگیرم مثل اونا رو بیوش .

دستمو کردم ناخود آگاه تو چال لپش که خنده ش قطع شد ... زمان وایستاد

زمان وایستاد

زمان وایستاد ... کیهان من خندیده بود!

شاید تو همین سرما، تو همین بیابون که بعدا شد دهلیز بود که عاشقش شدم . که دلم رفت براش ... که از دست رفتم ... که

روحم دیگه متعلق به خودم نبود!

شاید تو همین سرما بود که خنده شو دیدم ...

شاید تو همین سرما بود که ...

## اختصاصی کافه تک رمان

خیلی اتفاقا افتاد ...

من عاشقش شدم !

وقتی که من عاشق شدم

شیطان به نامم سجده کرد !

(یک سال قبل)

(کیهان)

خسته و درمونده به سمت آدرسی که ماهی بهم داده بود حرکت کردم .

خیلی خسته بودم مخصوصا که مجبور بودم کارای بچه ها رو دورا دور انجام بدم و دانشگاه هم برم و این کوفت و زهرمارا

نمیدونم این دختر چیکار داشت که ساعت 10 شب منو کشونده بود کافه گودو

خنده م گرفته بود .

طرح بیرون کافه با اینکه جالب بود منو یاد خونه مامان بزرگا مینداخت

رفتم تو در حالی که کلاه کاسکتتم دستم بود

یکم سر چرخوندم و ماهی رو دیدم که کتابی دستش گرفته بود و یه لیوان چایی هم جلوی روش بود

فهمیده بودم هیچ نوشیدنی رو بیشتر از چایی دوس نداره

کافه خلوت خلوت بود

- سام علیک کپور

از جاش پرید و بهم نگاه کرد و لبخند دستپاچه ای زد :

- سلام . دیر کردی !

- دیگه دیگه ...

پشت میز نشستیم و سفارش یه چیپس و پنیر دادم چون مثل چی گشنمه م بود

خندید و گفت : مگه شام نخوردی ؟

- به هوای اینجا نه !

- اشکال نداره ...

- خب حالا چرا دعوتم کردی ؟ چیزی شده ؟

- اره یه اتفاق افتاده

نگران شدم ولی بروز ندادم و به جاش ادمس دارچینیم رو باد کردم که حس کردم با بوی دارچین یه لحظه چشماشو با

ارامش بست و نفس عمیق کشید

- چی شده کپور ؟

- یکی بدنیا اومده !  
- عه چشمت روشن دوباره عمه شدی ؟  
زیر لب چیزی گفت ولی نشنیدم .  
- نه عمه نشدم  
- پس چی شده ؟ چرا عین کر و لال ها با من حرف میزنی ؟  
- امروز چندمه ؟  
- 26 اسفند . خب که چی ؟  
- تو واقعا داری الزایمر میگیری !  
یه جعبه ی بزرگ رو دولا شد و از پایین صندلیش آورد و گذاشت رو میز  
جعبه ی کادو شده با کاغذ کادوی سیاه  
- امروز این آدمی که رو به رومه بدنیا اومد . تولدت مبارک کیهان خرسندی !  
خندید ... چشماش برق زد .  
دیگه نفهمیدم که کادوم همون کلاه کاسکتی بود که دوس داشتم یا یه کیک بزرگ شکلاتی رو جلوی روم ندیدم  
چهره ش وقتی میخندید ...  
چشمای مشکیش !  
زخم روی صورتش ... نشونیش !  
دنیا وایستاد ...  
دنیا وایستاد  
دنیا وایستاد ... انگار تو همین سوز و سرما و گرمای داخل کافه، یه اتفاقی افتاد !  
صدای علیرضا قربانی منو از توی عالم هپروت کشید بیرون ولی دوباره به همون عالم برگردوند :  
من و گونه های خیس  
به امید شانه هایت  
به فسون ماه ماند  
شب سرد انتظارت  
هوس از تو جان بگیرد  
به که گویم من چه بودی ؟  
مگر از تو دل ربودم ؟  
که من از منم ربودی !

به نگاه پر زمهرت  
قسمت دهم به باران  
من و قبله گاه چشمت  
دو هزار چشم گریان

دهنم به زمزمه باز شد

میخواهمت ...

بمان !

میجویمت ...

مرو !

دنیا بیشتر و ایستاد .. نفس شیکست ... وقتی دستش روی دستم نشست و زمزمه کرد :

سرگشته ام ..

چو باد ..

میخواهمت ...

بمان !

(حافظ)

سکوت بود و سکوت ... هیچ کس حرف نمیزد

زمزمه ای نبود

انگار توی تالار وحدت من و ماهی بازی میکردم و مردم دور تا دور توی بالکن ها توی سکوت تماشا میکردن

چقدر احمق بودم

واقعا چرا اینقدر احمقانه فکر کردم که همه چی درست میشه و همه چی تموم میشه اگه ماهی پاشو توی قلمرو من بزاره؟!

گیج و منگ از روی مبل بلند شدم

با دهنی که انگاری لب هاش بهم دوخته شده بود زمزمه کردم :

- مهمونی نمیریم .

به بالا نگاه کردم ... به همه که اونجا وایساده بودن .

پوزخند زدم :

- میتونین برین سرکارتون !

همه رفتن ... همه رفتن ... من باکم نبود . من از اولشم تنها بودم  
صدای پوزخندش ترسوندم :

- آقای امیرحافظ کاویان ... هم من بدبختم هم تو ... تو بدبختتر ... چرا که برای هیچ دست به کارها زدی که باز هم هیچ نصیبت نشد جز یه مشت پوچ، این همه کارگرد و خدم و حشم ... و همشون با باور اینکه تو اون ها رو نجات دادی ... هرچند که نمیدونن تو قاتل شوهراشون زن هاشون همسرشون مادر ها و پدراشون و خواهر برادرشونی ... میدونن ؟ دستم مشت شد ... من قرار بود بازی کنم ولی ... داشت بد بازی ای میکرد !  
روی مبل نشسته بود ... پا روی پا گذاشته بود و با بدجنسی به ناخن هاش نگاه میکرد :  
- فکر نکن من بدبختم چون کیهان گذاشت و رفت ... نه ! فکر نکن همون بچه ی احمق و دست و پاچلفتیه ی گذشتم ... نه ! من سپه بانوی سپه سالارم !  
چقدر سنگدل شده بود ... چقدر درد داشت حرفاش .

بی هیچ حرفی راه افتادم به سمت اتاقم ... اتاق تنهایی هام ... اتاقی که سر تا سر دیوار هاش پر بود از عکسای همین سنگدل دوست داشتنی ! از همین بت ... از این صنم ... وای از این صنم !  
سه چهار تا قرص خوردم و لباس هام رو کندم  
کم کم رخوت بدنم رو گرفت ... توی رخت رفتم

این بدن دارم با قرص میخوابونم  
تو نمیدونی یا من اینجا کورم !

ساعت 8 شب بود ... یک هفته گذشته بود ... تو این یک هفته جاها عوض شده بود .  
من رنجور تر شده بودم و ماهی روز به روز سرزنده تر میشد  
احساس میکردم پدربزرگی شدم که عاشق نوه ش شده و میدونه این عشق سرانجامی جز سوختن و ساختن نداره .  
احمدی دم در اومد ... وارد شد و پاکتی رو روی میز گذاشت !  
- اینا رو طی همین هفته براتون گزارش گرفتیم ... ظاهرا تمامی بیرون رفتن های خانوم بی همراه هم نبوده !  
از این حرفش اخمام توهم رفت .  
پاکت رو باز کردم ... از دیدن تک تک عکسا اخمام بیشتر میشد ... لرزش دستم بیشتر میشد و ضربان قلبم همینطور کمتر میشد !

کیهان ! این کیهان .... !!!

عکسا رو انداخت روی میز و بلند شدم و بیرون رفتم  
عصبی تو حال رفتم دیدم دایه نشسته و منتظر و نگرانه .  
با عصبانیت نعره کشیدم :



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دهلیز

خندید، بلند، وحشتناک !

با بدنی لرزون رفتم جلو ...

تا جایی که سر هفت تیرش خورد به پیشونیم

با اشک گفتم : یا بنداز، یا بزن .

اشک ریخت :

- هیچکس نفهمید تو توی شهر تنها نبودی ! هیچکس نفهمید دستت توی دست کی بود وقتی میدویدی !! هیچکس

نفهمید اگه دنبالت نبودم ... اگه عاشقت نبودم الان اینجا نبودی !

گریه میکرد و گریه میکردم

زانو زد

هفت تیرش افتاد

خیره به زمین گفتم : شاید عاشقم شد !

بهم نگاه کرد :

- شاید بعد یک عمر، عزیز دلم شد !

پاشد

هنوز بهم خیره بود

- شاید عشقو فهمید تو این ناامیدی ! شاید قصه برگشت ...

رفت عقب

صداش لرزید :

- خدا رو چه دیدی ؟!

کلافه شد ... نه دوباره نه

عین پسر بچه ها زار میزد ... ظرفا رو میشکوند و بلند بلند داد میزد :

- چرا از علاقم به تو کم نمیشه ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

شونه هامو گرفته بود و داد میزد :

- من از اول بازی بازنده بودمممم

محکم بلند شدم و بغلش کردم ... عین گنجیشک بی پناه بود .. دستاش پشت مانتوم رو محکم و بی قرار چنگ میزد .

سرس تو گودی گردنم بود و ناله هاش تو گوشم

گریه میکرد ... گریه میکردم .

نمیدونم چرا بغلش کرده بودم ! شاید دلم واسش سوخته بود ...

خودش پسم زد و با نفرت تو روم نگاه کرد :

- اونقدر ترحم برانگیز نشدم که برام دل بسوزونی خانوم سپه سالار .  
به دوتا سرباز اشاره کرد و اروم گفت : میبرینش تو انفرادی زیرزمین ... پیش کیهان جونش خوش بگذرونه تا یه فکری به  
حالشون بکنم !  
برگشت و با سردی نگام کرد :  
- خوشحال باش چون تا نیم ساعت دیگه کیهان خانتم دستگیر میشه میاد پیشت تو انفرادی ... البته انفرادی های جدا ! مثل  
اینکه تقدیرتون اینکه نزدیک هم باشید با یه دنیا فاصله !  
بازو هام گرفته شد ... تقلا نکردم .. اشک نریختم ... جیغ نزدم .. فحش ندادم !  
ولی سوال داشتم ... هزاران سوال ... کلی سوال .  
به دم در که رسیدم کیهان رو دیدم ... بازوی اونم دوتا گردن کلفت گرفته بودن . حافظ کار خودشو کرده بود !  
به هم نگاه کردیم .  
لب زد : من اینجام تترس !  
گریه کردم ... تقلا کردم ... فحش دادم جیغ زدم ... روی سرش کلاه کشیدن و رو سر من هم  
جدا شدیم ... ولی بوی دارچین ادامش هنوز با من بود !  
بوی خاک و اب  
بوی نم کولر  
بیرون بارون میومد ولی اتاق کولرش روشن بود !  
مجازات بود دیگه ... نه ؟  
دستام باز بود ... میتونستم راه برم  
نه دست میخواستم نه پا ..  
یه صدا ...  
یه بوی آشنا ..  
بیرون بارون میومد  
زمزمه کردم : سرده .  
گوشه ی اتاق سیاه و نمور و تاریک لم دادم .  
اسیر بودم دیگه ... نه ؟  
ادما بیکار که میشن به هر چیزی ممکنه فکر کنن ..  
دلهم برا اردلان تنگ شده بود ... داداش بی معرفت من ... دیگه حتی زنگ هم نمیزد !  
حافظ میگفت با پرنیا ازدواج کرد ! چقدر دور از ذهن ... بهم نمیومدن !  
میگفت بقیه ی داداشمم خوبن ... پولام دستشون رسیده حالشون خوب شده .

دلّم برای رادین تنگ شد ... رضا، امیر مونا مهرداد ... حتی پولاد و شادناز و بارمان !  
دندونام بهم میخورد ... ترس ؟ ... نه ! سرده !  
زیر لب با صدای لرزون در حالی که تو خودم مچاله شدم بودم زمزمه میکردم ...

بودنت هنوز مثل بارونه  
تازه و خنک و ناز و ارومه

صدای سوت میومد ... بوی دارچین ... سردشه !

حتی الان از پشت این دیوار  
که ساختم تا دوستت نداشته باشم

سوت ... دارچین .. بارون ... سرده !

اتل و متل بهار بیرونه  
مرغابی تو باغش میخونه

صدای تیر ... سوت ... قهقهه ... تفنگ ... تیر .. سوت .. دارچین .. بارون .. سرده !

باغ من سرده  
همه ی گلاش  
پژمرده دونه دونه

تیر .. جیغ .. سوت .. خنده .. تیر جیغ خنده سوت دارچین بارون ... بارون دارچین سوت خنده جیغ تیر ... سردمه !

بارون بارونه ..  
بارون بارونه ...

جیغ کشیدم ... هق زدم

دلّم تنگه پرتغال من !

گلپر سبز قلب زار من ...  
منو ببخش از برای تو  
هر چی که بخوای میارم !

سوت ... سوت ... شر شر بارون .. جیغ !

اتل و متل نازنین دل  
زندگی خوب و مهربونه  
عطر و بوش همین  
غم و شادیه کوچیک و بزرگمونه !

اتاق تاریک انگار تنگ تر میشد ..  
سرده ... سرده ... خیلی سرده !  
گریه میکردم ... آخرین زمزمه رو زدم

بودنت هنوز مثل بارونه  
مثل قدیما پاک و رونه

داد زدم ... ولی کسی نشنید

از پشت این دیوار بی رحمی  
که بینمونه  
آچین و واچین از سر شیرین  
قصه مون هنوز ناتمومه

زمزمه کردم

از اینجا به بعد کی میدونه که ... چی سرنوشتمونه ؟

بارون بود ...

بارون بارونه .. بارون بارونه !

سرد بود .. تنگ بود .. خفه نمود سرد ! سرد نمود خفه ...

هنوز صدای تیر میومد ...

صدای جیغ ... زنی جیغ میکشید "کشتیش شوهرمو" ... جیغ ... جیغ ... بارونه !

خندیدم ... گریه کردم ...

من کجام ؟ چرا اینجام ؟ مگه قرار نبود داستاتم شاد باشه ؟؟ مگه من همون دختر خنگ و دست و پاچلفتی و وراج قدیم نبودم ... اصلا مگه من ماهی صالحی نیستم ؟؟؟؟ نیستم ؟؟؟؟ خرسندی چی ؟ .. من قرار نبود اینجا باشم ... بزار برگردم عقب ... به همون راهرو ... به دهلیز هایی که تو زندگیم بود ... تموم اون راهرو ها ...

کولر خاموش شد ... چشمام به تنها دریچه ی روی دیوار خورد که به صورت عمودی میله ی فلزی داشت و بارون میومد ...

زمزمه کردم : سرده !

سوت ... دارچین ... صداس :

- پیش ... مضخرف ! ببر صداتو قزل الا ... گفتم من اینجام .. چرا روانی شدی ؟

بودنت هنوز ... مثل بارونه !

(کیهان)

- کیهان ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

بغضش روانیم کرد ... صدای بغض داری که شعری رو میخوند ...

- اره خودمم !

- م...مگه ... ج..جدا نبودیم ؟

- آق ارتش بد یادش رفته یا گیج زده ... یک هیچ به نفع من و تو ... بده حالا ؟ میخوای با دستم یه تونل بکنم برم یه سلول دیگه ؟

صداس توش خنده بود :

- نه ... یک هیچ به نفع ... من و ... من و تو !

صدای جیغ زن دوباره پیچید .. حافظا بد قاطی کرده بود !

- کپور ؟

- جانم ؟

دوباره صداس کردم .. جانمش به دلم نشسته بود زیاد از حد !

- ماه پیشونی ؟
- جون ؟
- نمیدید اگه لبخند میزدم ؟
- میترسی ؟
- حالا که تو هستی ... نه ! ولی .. سرده .
- اینجا همیشه بارون میباره ؟
- این یک ماه و نیم خیلی بارون گرفت .. دلگیره ... دوش ندارم .
- ساکت شو ... صدای قدم داره میاد  
در باز شد
- حافظ بود ... عصبانی ... با پوزخند بهش خیره شدم .
- کیهان خرسندی، سپه سالار مافیا ! همیشه فکر میکردم جدال با تو باید سخت باشه، ولی نبود !  
سکوت
- میدونی .. این همه عمارت، باغ، خدم و حشم همهمهههه به به بمب بنده ! از یک ساعت دیگه .. فقط دو نفر زنده میمونن !  
من و ... تو !
- تعجب کردم، نگاهش کردم
- ماهی رو دوست دارم .. ولی میکشمش ! نباید بمونه و توی این لجن فرو بره کیهان ... نباید مثل من و تو ادم کش بشه ...  
نباید پاش باز میشد حالا که شد میبندمش !! اینقدررررر ... به ولای علی قسم ... اینقدر دوش دارم که ... میخوام بکشمش !  
صدای گریه ی ماهی
- بغض من
- درد حافظ ...
- چه تراژدی ای بود !
- فقط یک ساعت وقت داری باهاش خداحافظی کنی ..  
سکوت کرد
- با گریه گفت : خداحافظت ماهی کوچولوی سیاه !
- رفت و صدای گریه ی ماهی پیچید
- کیهان .. ای.. این چی میگفت؟؟؟ کیهان نرو .. تو که بدون من نمیخوای بری؟! کیهان من .. میترسم کیهان ...
- اروم باش .. بهم اعتماد کن .
- ساکت شد ولی صدای هق هقش میومد .
- با ردیابم به مهرداد تکست زدم و ادرس سلول ماهی رو دادم و گفتم اونو بکشین بیرون من خودمو میرسونم به قرارگاه

باشه ای زد

همه چیز اروم بود .

گنجیشکا اواز میخوندن ... کاش ماهم مثل اونا بیخبر بودیم .

- خلیا میمیرن نه ؟

- اره .

دوباره سکوت شد

ولی به آنی زمین لرزید

ماهی جیغ کشید ..

صدا اومد ..

ظروف شیکسته ..

داد میزد و داد میزدم .

- کجایی؟؟؟

- اینجا ..

- نمیمنت !

- منم !

- اگه .. دیگه نیمنت ...

نعره زد :

- نمیخوام بشنوم نمیخوام اصلا !

- ولی هی میخوان نشون بدن، جداییم از هم .

بغض کرد :

- حالا جداییم از هم .

گریه ام گرفت، منی که مردم ! :

- بگو کجایی قلبم ؟

مشت کوبید :

+ تو اونور دنیا بی من

- اینورم من تنهام !

صدای نفس های نامنظمون میپیچید .

- صدامو میشنوی ؟

- اره

- نمیخوام بری! میخوام تو این جهنم، بهشتو بهت بدم .

سکوت ...

نفس ...

بغض ...

با صدای بم شده گفتم و حرفشو قطع کردم :

- میتونی از دهلیز زندگیم بری بیرون ...

صدای مهرداد اومد .. رسیده بودن!

- نه!

- خریت نکن!

- اگه بودن با تو خریته، میکنم!

- یا من میمونم تهش، یا تو!

- من و تو داریم مگه؟

پهرداد زدم :

- خریت نکن لامصب ... میمیری! نمیخوام .. نمیخوام اصلا ... برو ... برو از اینجا ... تو رو خدا برو!!

بلندتر داد زد:

- به درک .

سکوت

نفس

بغض

گریه .

- دوستت دارم! برو ...

در سلول باز شد ..

(حافظ)

از دور نگاه میکردم ..

عمارتی که توی آتیش میسوخت ...

بدن هایی که تا الان خاکستر شده بودن

به دایه ی مهربونم که الان ذوب شده بود

به سمیه و نادیا که الان داشتن جیغ میکشیدن

به هستی که با بچه ی نه ماهش میسوخت ...

دلَم میسوخت ... مثل باغ و عمارت رو به‌روم .  
هیچ‌کدوم‌مهم نبودن  
اشکم ریخت ... وقتی سلول‌ها اتیش گرفت .  
\*\*\*

- حافظ ؟

- جانم ماهی سیا ؟

- از چی بیشتر میترسی ؟

- اممم خب .. از تنهایی !

- وای من از این میترسم یکی که خیلی بهش وابستم بره، مثل مامان بابام !  
\*\*\*\*

شعله‌ها بیشتر میشد ..

اشک و بغض

درد .. درد ... سوختن ...

زیر لب با اشک‌و‌اه زمزمه کردم :

- عشق شاید خودش عاشق یکی دیگه س !

به زمین و کنارم نگاه کردم

کیهانی که مبهوت نگاه مرکد به اسفالت .. سرو صورتش دودی بود . زمزمه کرد :

- نیست !

با درد گفتم : چه جدالی بشه از این به بعد، جدال من و تو ... برای دختری که نیست !

سبیک گلوش بغض دار شد

بلند شد

رو به‌روم وایساد :

- هنوزم اون دختر ماله منه

با درد لبخند محوی زدم :

- اخه دیگه نیست

چیزی نگفت و رفت

منم باید میرفتم .. از این شهر، از این عمارت ... از ماهی ... از ماهی ... ماهی .. ماهی .. !

نفس عمیقی کشیدم و سوار ماشین شدم و پامو روی گاز محکم فشار دادم .

گریه میکردم .. به یاد اونی که بخاطر 12 سال عشق، کشتمش! من قاتل بودم ... من عوضی کشتمش! مگه چند سالش بود؟ مگه چقدر زندگی کرده بود؟ ولی من کشتمش!  
یه گوشه پارک کرذم و زار زار به حال خودم گریه کردم .  
بعد از یک ساعت با حالی نزار به نیشابور رسیدم .

رفتم پایگاه و همین که داخل شدم، قربانی های بعدیم برام صف کشیدن و سر خم کردن  
شاید باید برمینگشتم به عقب ... به دوازده سال پیش .. دوازده سال پیش ... به ماهی ... به ... ! لعنتی !!!  
بغض به گلو راه پیدا کرد  
اشک به چشم دوید

همه چی تموم شده بود ... دیگه چیزی زیبا نبود!  
جای جای این دنیا بوی اون رو میداد ... دلم سیاهی چشماش رو میخواست ... دیگه نبود!

(کیهان)

پای چپم اذیتم میکرد .. شاید سوخته بود .  
شاید فلج میشدم .. شاید میمیردم ... شاید دیگه نبودم ... ولی فقط پای چپم میسوخت .  
میدونستم کجا برم ... فقط کاش باشه .  
بد بازی ای بود که .. تموم نشده بود!  
رفتم کمی جلوتر .. دختری با موی مشکی پرکلاغی روی زمین افتاده بود  
مهرداد سیاه شده بود و مونا کلافه دختر رو تکون میداد .  
مهرداد منو دید ... زیر لب چیزی گفت که دختر پاشد  
صورت سیاه از دود ... چشمای گریونش که ردشون روی صورتش باعث شده بود خط های سفیدی میون اون سفیدی معلوم شه

به باد نرسید سرعتش ولی نور بود ... دوید ... دوید ... رسید ... خفه شدم!  
زار میزد ...

یه چیزایی زیر لب میگفت که اصن نمیشد فهمید چی میگه .  
خنده م گرفته بود . چی داشت میگفت؟ نمیفهمیدم!

دستمو دورش حلقه کردم ... به خودم فشارش دادم . بوی دود بود ... بوی بدی بود ... ولی بوی زندگی بود!  
نفس ... اکسیژن ... زندگی .

روی موهایش بوسه زدم ... دوسش داشتم .. میدونست ... دوسم داشت .. میدونستم . خونه ی پشتمون میسوخت و ما تو بغل هم .

بعد از بیست دقیقه 4 تامون تو ماشین بودیم .

مهرداد اروم به من که کنارش بودم گفت : بریم ویلا ؟

- چمدونا رو آوردین ؟

مونا از پشت گفت : آره من برای احتیاط جمعشون کردم

حافظ هنوز شرش کم نشده بود و نمیشد ... ولی یه نفر بود که باید سریعا شرش کم میشد .

- میریم پایگاه اصلی ... زنگ بزن به رضا و امیر بگو بارمان رو بندازن فعلا زیرزمین ... یه خوابایی براش دارم .

مونا و مهرداد یه نگاهی بهم انداختن .. خطرناک شده بودم .

برگشتم به ماهی سیاهی که روی پای مونا خوابش برده بود خیره شدم لبخند بهش زدم

مهرداد : گفتم اینجا یکی کار دست خودش داده !

- خفه شو مهرداد ...

- چیه میخوای بگی دوشش نداری ؟ از همون موقع که توی دهلیز دانشگاه اومد ولی یه سال بعد اوردیش دهلیز همه

فهمیدن این دختر واست خاص تر از این حرفاست !

- تنهاست ... مثل من !

- اره اره .. توام بیا و منو بیچون دیگه پسر خاله !

- خیلی داری حرف میزنی مهرداد ! مونا یه چی به شوهرت بگوهاا

مونا زد به بازوی مهرداد و گفت : بسه دیگه توام ... این بیچاره بعد از این همه مدت یه خواب اروم کرده توام بیا و بیدارش

کن !

راست میگفت ..

چشمای گود افتاده ش ... رگایی که از دست زده بود بیرون ... دستای سفید و زنگ و روی پریده ش همش نشون میداد

خوابی در کار نبوده

زیاده ام نبود منم کم نداشتم ... خواب ... هیچوقت نداشتم !

بعد از 6 5 ساعت بی وقفه رسیدیم پایگاه اصلی ...

ماهی هنوز خواب بود .

اروم خودم روی دستام بلندش کردم

مونا و مهرداد زودتر رفته بودن و در رو باز گذاشته بود

بردمش تو و بچه ها توی سالن از دیدن ما دوتا یک لحظه مات و مبهوت شدن .. شاید فکر میکردن ساده تر باشه .

پای چپم هنوز میسوخت ...

ماهی خوب نبود ..

آتیش گرفته بودیم .

رادین با صدای لرزون گفت : خوبه ؟

بهش نگاه کردم و زمزمه وار گفتم : خوبش میکنم .

از همه شون کناره گرفتم .. رفتم اتاقش .. اتاقش که شبایی که نبود اونجا میخوابیدم .. بوی موهایش هنوز روی رو بالشتی هاش مونده بود

اروم روی تخت گذاشتمش و خودم پشت بهش نشستم و یه سیگار ایتیش زدم .

بیشتر از دوتا پک بهش نزدم ولی زود زود به تهش رسید ... داستان زندگی بود ... یه خانواده ی اشرافی ... یه پدر که عاشقته .. مادری که مادر نبود و زنی که اصلا مادرم نبود ! هه ... این داستان تلخ رو فقط 5 نفر میدونستن ... چقدر دردناک .. چقدر سخت ... ولی نبود دیگه .

برگشتم و به دختری که حتی توی خواب هم چهره ی معصومش رو داشت نگاه کردم .

با دستای زمختم صورتش رو لمس کردم ... روی تخت دراز کشیدم

کشیدمش توی بغلم . فقط یکم بخوابم ... بعدش میرم .. میرم که اگه بیدار شد بوی خون خشک شده ی پام اذیتش نکن ... حروم زاده بودنم اذیتش نکنه ... اشرافی بودنم اذیتش نکنه ... میرم تو تخت خودم دراز میکشم که یه وقت بوی دود سیگار کامل آبییم اذیتش نکنه ... فقط یکم بخوابم ... بعدش میرم .. بعدش میرم چون آقا جون میگفت تخمه ی حروم همیشه قدم هاش و نفس هاش نجسه ! منم حروم زاده بودم ... زاده ی یه شب هوس ... محکوم به تاوان هزار سال زندگی ... میرم ... میرم ... فقط میخوام بخوابم .

بیدار شدم .. از گرمی نفس های یک نفر .. یک موجود دوست داشتنی

چشمام رو اروم رو به روش باز کردم

لبخند زد :

- پات زخم .. شده بود ... من .. من برات ... باندپیچیش ... کردم .

نگام روی چشماش میچرخید ... باید میرفتم ؟ نمیدونم !

لبخندش دیوونه میکرد قلب یخ زده م رو :

- بلند شو از جات ... یه دوش بگیر ... بچه ها به احتمال زیاد کارت دارن .

زیر لب زمزمه کردم : مضخرف .

اخم کوچیکی کرد ..

- بیبین منو ...

نگام کرد

- نگام نکن

با تعجب دهن باز کرد که با اخم گفتم : بزار برم ... باید میرفتم ... میرم .. الان زودی میرم .

بلند شدم .. سریع تند و با عجله از اتاق زدم بیرون .. از عمارت زدم بیرون .. توی بارون سعی داشتم سیگار روشن کنم ! هه !

احمق بودم .. احمق ... دوشش داشتم .. احمق ! سمت زیرزمین رفتم ...





## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دهلیز

زیادی ترسناک شده بود عمارت

کیهان نبود

مونا نبود

4 تا پسرا نبودن و 3 نفر زیر زمین بودن .

مامور داشت ... باشه باشه ماهی نترس تو قوی ای !

خاک تو سرم که نمیتونم یه شب این عمارت رو تنهایی بگذرونم

بلایی سرم نیاد؟؟؟؟؟

خب بیاد ! نه عه این چه حرفیه ؟

یواشکی رفتم تو اتاق کیهان و درشو باز کردم

اتاقشو دوست داشتم . همه چیزش سیاه بود

روی تختش دراز کشیدم و چشامو کمی بستم .

زیر لب واسه خودم اهنگ میخوندم که احساس کردم صدای جیر جیر میاد

حتما از تخته ..

همون موقع صدای رعد و برق پیچید که با نورش اتاق روشن شد و سایه ی مردی که توی دست چاقو روی روی زمین افتاد

چشمام گود شد

از ترس زبونم بند اومده بود .

سرمو خیلییی اروم چرخوندم

یه مرد

با صورت خونی

با چاقوی خونی

با لبخند کریههی بهم خیره شده بود . حتی صدام در نمیومد تا جیغ بکشم .

از روی تخت بلند شدم که با دوتا گام خودشو رسوند بهم

گلم رو سفت گرفت و غرید :

- چطور یه دختر عن مثل تو میتونه دوتا لشگر رو به جون هم بندازه ؟ هااان ؟

بارمان !!!!!!!

امکان نداشت !!!

خندید :

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دهلیز

- چیههه؟؟؟ ترسیدی؟؟؟؟ اونقدر عشقت خر و نفهم شده که دستور نداد تا منو بگردن . کشتن چهارتا سرباز با صدا خفه کن که چیزی نیست که ! هست ماهی جان؟؟؟؟؟ رعد زد بلند خندید

- چیزی نداری ولی به درد کشتن هم نمیخوری ! باهات میشه کارای بهتر کرد! قبول نداری ؟ از ترس همینجور اشک میریختم

داشتم خفه میشدم

پرتم کرد روی تخت

از شدت پرت شدنم کمرم تیر کشید لباسشو سریع در آورد

از فکر کاری که میخواست بکنه پشتم تیر کشید

دستام یخ کرد و خون تو بدنم منجمد شد .

کیهان کجاست ؟

چسبید بهم تا اومدم جیغ بزنم لباسو چسبوند رو لبام و دستشو برد زیر لباسم .

همین که لبش به گردنم رسید جیغ محکمی کشیدم و کیهان رو فریاد زدم .

سیلی محکمی به صورتم زد و لباسمو جر داد

بدنم رو میبوسید و من حالم بد میشد

داشتم عملا جون میدادم

کاری نمیتونستم بکنم

از من تلاش و از اون کتک و بدتر شدن کاراش !

شلوارمو جر داد

بلند بلند گریه میکردم و جیغ میکشیدم ... یعنی هیچکس نیست ؟ خدایا!!!!

(کیهان)

چندمین سیگاری بود که میکشیدم

امارش از دست رفته بود

خیس اب شده بودم

توی حیاط قدم میزدم

صدای رعد و برق پیچید

صدای کسی لای اون

اومدم سیگار بعدیمو توی بارون روشن کنم که اسممو شنیدم

کسی داد زد "کیهان کمک" .

فکر کردم شاید توهم باشه ولی صدای جیغ اومد ... ماهی !!!!

سیگارو پرت کردم و دویدم

سه چهار بار روی زمین لیز خوردم تا رسیدم به عمارت

کدوم اتاق ؟ اخ لعنتی

صدای هق هق

اتاق من ؟!!!!

دویدم

سریع در اتاقو باز کردم

از چیزی که دیدم قلب ایستاد

ماهی

لخت

بارمان !

خون جلوی چشمم رو گرفت و به سمت بارمان حمله ور شدم

دوتا گلوله حروم جفت پاهاش کردم و با مشت و لگد به سر و سینه ش میزدم

بیهوش افتاد وسط اتاق

میترسیدم برگردم ... میترسیدم .

به بدبختی و جون کندن برگشتم .

ماهی میلرزید و اشک میریخت و سعی داشت تن و بدنشو بکنه

هنوز لباس زیراش تنش بود

خدا رو شکر

سریع رفتم سمتش و پتویی رو برداشتم و دورش پیچیدم ولی همین که بغلش کردم جیغاش شروع شد

میگفت ولم کن عوضی میگفت خواهش میکنم دست بهم نزن

التماس میکرد

اشکام داشت جاری میشد

محکم گرفته بودمش تو بغلم و اون دست و پا میزد و من جای جای صورت و موهاشو میبوسیدم . مرتیکه عوضی .. چه بلایی

سر ماهی سیاه من آوردی ؟ روزگارتو سیاه میکنم .. کیهان نیستم اگه نکنم !

مونا با عجله وارد اتاق شد

هنگ بود ولی سریع قضیه رو گرفت ودکتر خبر کرد تا بارمان رو ببرن . من هنوز زنده شو میخواستم .

ماهی بیهوش افتاد تو بغل من ... خوب نبود ! این اتفاق ... شروع خوبی نبود !

3 روز از اون ماجرا گذشته بود

ماهی هر روز تو حموم بود

هر شب کابوس میدید و به جز نزدیک هیچکدوم از پسرا نمیشد  
حالش بد بود .

شبا خواب نداشت .

صدای جیغش بلند شد

دوباره کابوس دیده ... رفتم سریع تو اتاقش و بلندش کردم .

تا منو دید با گریه بهم سیلی زد .

دستاش جون نداشت ولی محکم زد :

- چرا ؟ چرا تنهام گذاشتی ؟ مگه نمیدونستی میترسم ؟ از رعد و برق ! از تنهایی ! از نبود تو

با گریه یه چیزای نامفهوم میگفت ولی من میدونستم اون باید خالی شه ! تا خواست نفسی بگیره و دوباره شروع کنه لبامو  
پر قدرت گذاشتم رو لباس

ده دقیقه تو همون حالت نگه داشتمشون و بعد برداشتم و سرمو نزدیک گوشش کردم :

- مراقب نبودم میدونم معذرت میخوام ... اخه اون موقع زن من نبودى ولی الان ..

ازش دور شدم و به صورتش که مات بود خیره شدم و زمزمه کردم : -

من یه قانون گذاشتم که هر زنی اینجا من کم بزارم براش و صدمه ببینه از افردا من، زن من شه .

چشاش گرد شد :

- ماهی، تو باید زن من شی تا همه چی جبران شه !

چشاش گرد تر شد ... من همچین قانونی نداشتم ای خدا !!! خیلی وقت بود

میخواستم ماهی زن من شه !!!!

چون نمیتونم بگم باید حتما این موضوع رو بیان کنم ؟ خر نفهم . خر خر خر !!!!

لب زد :

- باشه !

(ماهی)

کابوس کم داشتم ... اینکه زن کیهان هم بشم اضافه شد !

به نظرم مسخره ترین چیز ممکنه !!!

هیچ چیز بهم حال نمیداد و بهش حس خوبی نداشتم ... یک هفته از اون موضوع گذشته بود

فردا بود ...

حتی نمیتونم بگم دیرگذشت یا زود ولی فردا ... من عروس میشدم !  
یه لباس سفید که دوشش نداشتم .. یه تور که دوشش نداشتم ...  
عمارتی که هیچ خبری توش نبود ..  
اگه کسی از بیرون به داخل میومد و جو ثابت رو میدید تعجب میکرد که فردا عروسی باشه ..  
عروسی من ! با کیهان !  
دلگم گریه میخواست ... ولی نمیتونستم ... عروس قبل از عروسیش گریه نمیکنه !  
دوباره خیره بودم به سقف .. کاری که تو طول این همه روز انجام دادم .  
گشتم م بود ولی نمیخواستم برم بیرون، نمیخواستم کسی رو ببینم .  
در اتاقم باز شد و من از ترس چشمامو بستم و خودمو به خواب زدم  
بوی دارچین پیچید تو اتاق  
- مضخرف ... پاشو خودتو به خواب زن !  
پشت بهش به پهلو خوابیدم و چشمامو باز کردم  
چیشی زیر لب گفت : باشه حالا باسن مبارکتو به من نشون بده  
دیگه کلافه شده بودم پاشدم و رو بهش وایسادم  
جذاب شده بود  
مشکی نپوشیده بود  
بلوز کرم رنگش بهش خیلی میومد ! دوست داشتم دست بکشم رو پیرهنش ولی ...  
نگام کرد :  
- نه که خیلی گوشت داری !!! غذا هم نخور  
پشتش یه سینی غذا بود  
- دوس داری ؟  
قیافش سوالی شد :  
- چی ؟  
- این وضعیت پیش اومده رو ! منو ! ازدواجو ! دوس داری ؟  
سکوت کرد و بعدش گفت : نهارتو کامل بخور  
داشت میرفت که گوشه ی لباسشو گرفتم و با عصبانیت گفتم : کیهان جواب منو بده !!!  
- مگه مهمه ؟ محکومیم !  
دستم شل شد از لباسش افتاد  
آرومتر گفتم : بهش فکر نکن !

بهش فکر نکنم؟؟؟ دارم زن میشم !!! بعد بهش فکر نکنم؟؟؟

گذشت ولی من بهش فکر کردم ! لباس عروس پوشیدم و بهش فکر کردم .. تا اتاق بزرگی که مثلا شده بود سالن عقد رفتم و بهش فکر کردم . یک عاقد آوردن که فقط کلی پول بهش داده بودن ... بهش فکر کردم !

کیهان هم نشست ... زیرچشمی بهش نگاه کردم . از جذابیتش نفسم بند اومد .

قران رو از توی سفره برداشتم و بازش کردم

دستام میلرزید

عاقد میخوند و ما هی امضا میکردیم .

جمله ی اخر

"بنده و کیلم؟"

بارمان هم بود ... میلرزیدم

صدای پوزخند، صدای بارمان :

- جمع کنین این بساطو ... معلومه که و کیلی !

اومد سمتم و تا خواست چیزی بگه کیهان از جاش پاشد و یدونه محکم خوابوند تو گوشش که بارمان افتاد وسط سفره ی عقد .

آینه شکست

میوه های براق سفره پرت شد

عسل تلخ شد

بغضم گرفت

کیهان با خشم نشست و لباسشو درست کرد :

- میفرمودین حاج اقا

با تعجب تکرار کرد ... مهریه سکه بود یا هفت تیر ؟ نمیدونم .

فقط دهنم باز شد و با گریه گفتم بله .

کیهان هم گفت بله .

هیچکس نقل نپاشید

هیچکس دست نزد

هیچکس کل نکشید

عسل نبود ...

حلقه بود و نبود ..

بعد از رفتن حاج اقا بلند شدم و تور رو محکم از سرم کندم

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دهلیز

شادناز خندید: کجا عروس خانوم؟ جشن مونده!  
با قدمای محکم رفتم سمتش و با پشت دست زدم تو دهنش  
با صدای لرزون از خشم گفتم: خفه شو!  
با دستم صورتم رو مالوندم و بعد بهشون نگاه کردم که اثار خط چشم و رژ لب روشن مونده بود  
بغض کردم و برگشتم سمت کیهان:

- خیلییی ...

یه نفس عمیق کشیدم

دهن باز کردم تا سرش داد بزنم که بلند گفت: عاشقتم!

لال شدم ...!

یعنی کل دنیا لال شد!

هیچکس جیغ نزد!

هیچکس دست نزد ..

هیچکس گل نچید، گلاب نیاورد ..

ولی یک نفر عاشق شد!

یه عمارت بزرگتر خونه ی من بود

پشت اون عمارت

با یه حیاط پر از گل

با اتاقای بزرگ

با رنگای روشن

روی تخت با لباس ساده ای نشستم

امشب برای خیلیا اتفاقای مهم میافتاد

در باز شد و با باز شدنش بدنم یک لحظه لرزید

تخت کمی پایین رفت

اون هم داشت مثل من برای حرف زدن جون میکند؟

- ماهی من ... من ... من یکم ... بین من بلد .. بلد نیستم شوهر خوبی باشم!

برگشتم و نگاه کردم

اونقدر مظلوم شده بود که ناخودآگاه از پشت بغلش کردم

اشکاش روی دستم میریخت:

- از بچگی کسی اینجوری بغلم نکرد ماهی ... من کش اومدم .. میون 3 نفر ... مادرام ... پدرم .

اون میگفت و من اشک میریختم .

میگفت زاده ی هوس بوده ... میگفت حروم زاده حساب میشه

میگفت مادر اصلیش حاضر شد اون حروم زاده باشه اما با پدرش ازدواج نکنه

کیهان من میلرزید وقتی از مادری نامادریش برای خودش میگفت

بی صدا گریه میکرد و من هق میزدم

کشید منو تو بغل خودش

اشکامو پاک کرد

پشت پلکم سوخت

تیغه ی بینیم سوخت

سرشو به سرم چسبوند

دستشو روی لبم کشید، اروم زمزمه کرد : بلد نیستم شوهر باشم اما قول میدم یاد بگیرم !

شب ها همشون صبح میشن

ولی امشب طولانی شد

امشب مرد شد

زن شدم

امشب با عشق صبح شد

صبح تو بغل کیهان از زور درد بیدار شدم به کیهان نگاه کردم

چقدر تو خواب معصوم بود

زیر دلم تیر کشید که از دردش صدام در اومد

کیهان اروم چشماشو باز کرد و برگشت سمت که با دیدن قباضم ابروهایش پرید بالا و اروم با صدای خش داری زمزمه کرد :

- درد داری ؟

- خوب می...

با نشستن دستش روی دلم حرفم قطع شد

گرمای دستش بهم حس خوبی میداد

منو با اون دستش به خودش بیشتر فشار داد و دم گوشم زمزمه کرد :

- بعد از چند سال دوباره خوابو بهم برگردوندی . بهتر شدی ؟

- ا..اره ! بهترم .

روی موهامو بوسید و اروم گفت : شاید بعضی وقتا نتونم بگم ولی عمل میتونم بکنم .

لپمو بوسید

کمرمو کمی ماساژ داد و بعدش بلند شد و رفت تو حمام داخل اتاق  
بعد از چند دقیقه با حوله اومد بیرون که بلند شدم و گفتم : بزار من خشکت میکنم .  
لبخند زد : خانوم کوچولو استراحت کن .  
وایسادم جلوروش :

- خوبم .

حوله ای برداشتم و کشیدم رو تن و بدنش  
نم موهاشو گرفتم و لباسشو تنش کردم  
موهاشو سشوار کشیدم و خودمم بعدش رفتم یه دوش گرفتم و اودمم بیرون  
یه تاپ دکلمه که روشن بود و سوتینم معلوم بود روپوشیدم با یه شلوارک لی  
پابندم رو پام کردم و موهامو بافتم یکم ارایش کردم و رفتم پایین تا یه ناهار خوب بزارم .  
دیدم کیهان داره ناخنک میزنه به نونای روی میز  
خندیدم :

- الان صبحونه میارم

خودشم خنده ش گرفت و با من کمک کرد تا چندتا نیمرو بزنیم .  
سر صبحونه بود که کسی تند تند در میزد ... بعدش صدای وحشت زده ی رادین :  
- کیهان ... ماهی ... بیاین عمارت پایینی ... بدویین .

کیهان سریعا یه چادر سمتم پرت کرد و گفت : خوب بپوشون خودتو!  
چادر رو سرم کردم و خر تا خر کپش کردم  
رفتیم به عمارت پایینی و از توی پنجره دیدم که بچه ها به صف شده بودن  
دویدیم تو حیاط و اون صف روبهم زدیم ... از چیزی که دیدم سفت پشت کیهان قایم شدم .  
حافظ بود

امیرحافظ کاویان !

\*\*\*\*\*

(کیهان)

از چشماش خون میبارید  
حق داشت ؟ خوشو میریختم اگه به ماهی نگاه میکرد  
- اون هفت تیر ...  
- شیش تا شم ماله توه، بگو ماهی بیاد اینجا  
می خنده

- هنوزم نمیتونی چیزایی رو که میخوای بدست بیاری! اینجا شیش تا ادمه ... شیش تاش واسه من؟
- شک نکن کیهان خرسندی! این شیش تا رو توی پنج جای مختلف میزنم تا این چهار قدم فاصله ت با من رو توی سه سوت با دو بیای!
- آفرین! پیشرفت کردی!
- بگو ماهی بیاد اینجا ...
- لبامو تر کردم
- بگم ...
- منتظر نگاهم کرد
- کی بیاد؟
- انگار فهمیدم جمله تموم نشده ...
- خندیدم
- زخم؟
- هفت تیرش روی زمین افتاد، با بهت نگاهی به من و ماهی کرد.
- ماهی از پشتم در اوامد بازومو سفت گرفت ...
- حلقه هامون برق میزد
- زمزمه کرد:
- ماهی ... چیکار کردی؟ .. اون خیلی خطرناکه! داری با زندگیت چیکار میکنی؟
- ماهی جلو اوامد و با گریه داد زد: خفه شو ... همتون خفه شید! بدم میاد ... بدم میاد از این جمله تون! من ... من ... من
- دوش دارم! من عاشقشم ... اره! من خیلی دوش دارم!
- این من بودم که با بهت نگاهش کردم ...
- حافظ نم نمک دور شد،
- محوشد
- هفت تیرش هنوز روی زمین بود
- صبحا همیشه اینجا مه بود
- مردی با کمر شکسته توی مه گم شد
- رو به مهرداد گفتم: تدابیر امنیتی رو دو برابر کن هر لحظه ممکنه اینجاها پیداش شه. خودت و رضا و امیر هم بیاین با من
- بریم زیر زمین
- برگشتم رو به ماهی و اروم شونه هاش رو گرفتم
- به موهای بوسه ی کوتاه زدم و اروم گفتم: نهار یه چیز خوشمزه درست میکنی برام؟

خندید و سرشوتکون داد .

رفتنش رو نظاره کردم و وقتی رفت داخل خونه اطمینان پیدا کردم و رفتم داخل عمارت و پله ها رو رفتم پایین در رو باز کردم که سه تاشون با دیدن من یکم تو جاشون جا به جا شدن .

- نیازی به شنیدن هیچ حرفی ندارم ! فقط میخوام بدونین من دوباره میزارم تو گزوه من باشین ولی مطمئن باشید حواسم به همه چی هست . امیر و مهرداد شرح وظایف جدیدتون رومیدن .

از اتاق رفتم بیرون و در رو بستم و روبه امیر گفتم : مخصوصا توی غذای بارمان سیانور بریز .

سرشو اروم تکون داد که از کنارشون رد شدم و وارد اتاق کارم توی بالاترین نقطه ی عمارت شدم به دیوار پر از عکس نگاه کردم

همشون عکسای افرادام بود

عکسای ارتش سپه سالار !!!!

به سمت عکس بارمان رفتم و اروم از روی دیوار کندمش .

بنگ !

\*\*\*

(ماهی)

غذام خدا رو شکر وضعش خوب بود

ماکارونی گذاشتم که زودی آماده بشه

رفتم توی اتاق و به صورتم خیره شدم

تیغ ابروم رو برداشتم و زخم کهنم رو تازه کردم

خونش جاری شد و روی میز و لباسام ریخت .

با این زخم احساس امنیت میکردم

در عمارت باز شد

سریعا یکم دستمال رو زخم کشیدم و تیغ ابروم رو گذاشتم تو جاش

صداش اومد :

- ماهی کجایی؟

رفتم پایین :

- جان ؟

نگاش بم افتاد .. اخم کرد

خون روی صورتم جاری شده بود

- بیا اینجا

اروم اومد سمتم

صورتمو چرخوند.

- کی خط انداخته روش؟!

بغض کردم ..

داد زد

- کییی؟؟؟

دهنم باز شد ولی اشک ریختم .

کشید منو تو بغلش ..

میلرزیدم .

- کی فدات شم؟!

از بغلش بیرون اومدم و گفتم : هیچکس ... خودم !

با تعجب بهم خیره شد

- چرا؟

- چون نشونیم داشت از بین میرفت !!!

دوباره خودمو انداختم تو بغلش . سفت بغلم کرد، سه روزه که این مرد، شوهر منه !!!!

دم گوشم گفتم : شب میای باهم بریم بیرون نه ؟

اره ای خفه گفتم ولی فهمید و روی موهام سوخت !

شب بود ... توی ماشینش بودیم داشت میروند سمت جایی که حتی نمیتونستم حدس بزنم کجاس !

توی ماشین سکوت ازار دهنده ای شده بود

اروم گفتم : اهنگی چیزی نداری ؟

لبخند محوی زد

دلتم رفت واسه ی ژستش پشت ماشین

یه دست رو فرمون یه دست روی پنجره

اروم گفتم : تو واسم بخون

- باشه حتماااا !!!

- میخوای من بخونم ؟

برگشت سمتم و خندید

منم ازخنده ش خندیدم

چال روی لپش

دستم کردم توش :

- چرا من از اینا ندارم ؟

- از من میپرسی ؟

- خبه حالا ... چرا نرسیدیم ؟

- یک ساعته ماشین رو پارک کردم ولی .. نفهمیدی !

بعد بلند بلند خندید

از خنده ش دلم ضعف رفت

از ماشین پیاده شدم

یه دشت بود

- همین ؟

نچی کرد و چونمو با دستش گرفت و سرمو به سمت بالا هدایت کرد

اسمون برق میزد ... پر از ستاره بود ! باور نکردنی بود

باهم خوابیدیم زیر این همه ستاره

هیچی نمیشد گفت

سکوتو شکستم :

- اون ستاره ی اون بالا رو میبینی ؟

- اون که تیرچراغ برقه !

- نه دیوونه ! اون سمت .

+ هااا دیدمش . خب که چی ؟

- همین ؟ حس خاصی بهش نداری ؟ نگاه کرد .

نگاه کردم

-نمیدونم ... اگه کیور بود میخوردمش .

- مضخرف !

خندید

چال هاش

دلم

ضعف!

- نمیری ؟

- میخوای که برم ؟

سرمو تکون دادم «نه»!

خندید

ضعف!

جدی شد:

- چرا من؟

- سوالت مسخره س

- نه خب چرا؟ من که نه آینده ای دارم، نه خونه ی درست حسابی دارم، نه کار، نه خانواده ...

- اه بسه دیگه . سرمو بردی!

نگاه کرد

- دوست دارم .

خندیدم .

ضعف!

صداش خش دار شد:

- یه ووقت نری ها!

- نمیرم .

- بخدا بری من میمیرم

- عهه دیوونه!

+ اومدی تو عمیق ترین لایه ی زندگیم رسوخ کردی ... پاشی بری؟ - میگم نمیرم! دیوونه شدی؟ بی تو کجا برم؟

خندید

چشمش

خیس شد .. خیس شدم .. اشک و بارون!

- همشهری؟؟؟!!!

- کپور؟!

خندیدم

خندید

ضعف!

دستمو گرفت و گذاشت رو قلبش:

- بخوای هم بری نمیزارم که بری! تو .. زن منی .. ماهی من .. تو .. ماهی خرسندی هستی!

توی بغلش فرو رفتم ... هیچ جا خونه ی خود ادم نمیشه!

- کیهان؟

- جان؟

- من ... یکم میترسم بابت ایندمون

منتظر جوابش بودم که یهو با جوابش شوکه م کرد:

- منم میترسم ماهی .. مهرداد میگفت من و تو باید بریم .

- فرار؟

- نمیدونم .. سخته بخوام فرار کنم .. من سپه سالارم! ولی تو ... آرامش خودم ... مهم تره!

بلند شدم و بهش نگاه کردم:

- هر جا تو باشی اونجا ارومه! نمیخوام چیزی رو ترک کنی کیهان .

- ولی ما .. هممون! داریم میریم بانه! میریم اون یکی پایگاه .. فصل فصل بیلاقه .

لبخند بهش زدم که دستمو کشید و منو اندخت رو خودش و چرخ زد

لباشو گذاشت روی لبام

دستمو لای موهایش میبرد

زمزمه کرد:

- خیلی دوستت دارم!

نگاه کردم توچشمای قهوه ایش:

- منم دوستت دارم .

بارون شدت گرفت ... ستاره ای تو این دنیا نبود که به ما خیره نشده باشه!

(حافظ)

سیگار لای دستم به شدت میسوخت

سه پاکت تموم شده بود

صدای کفش های پاشنه دار .. بوی عطر روبرتوکاوالی

میتونستم حس کنم چه خنده ای زده بود

چه رژ غلیظی روی لباش زده بود

ناخنای کاشته شده ی قرمز

من شکست خوردم

اون هم شکست خورد

وارد اتاق شد

بوی عطرش فضا رو پر کرد

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دهلیز

- به به .. دوست و یار قدیمی !  
با صدای خش داری گفتم : چیکار کردی ؟  
- چهارتا داداش ... با زن و بچه هاشون دووور شدن !  
- شوهرت ؟  
از توی اینه ی اتاق بهش خیره شدم :  
- جواب بده بهم ! شوهرت ؟  
لبخند رو اعصابی زد :  
- اردلان صالحی هم درست جلوم تیر بارون شد عزیزم .. البته قبلش از اینکه شنیده بود خواهرش زن خرسندی شده داشت  
جون میداد ... من کمکش کردم .  
- پرنیا ؟  
- جان پرنیا ؟  
موهای بلوند شده ش روی صورتم ریخته بود :  
- من دوشش داشتم !  
- منم کیهان رو دوست داشتم ... من هر قدم کیهان رو میشماردم حافظ .. از وقتی بهم گفتی دنبال ماهی باش من دنبال  
کیهان بودم .. اردلان بهونه بود شاید کیهان رو دیدم ... نشد حافظ !  
صاف شد  
بغض کرد  
- حافظ ... هر وقت بیشتر عاشق باشی بیشتر نمیرسی !  
سیگار پشت سیگار  
روشن  
سوخت  
- فکر نکن برام اسونه ولی تهش جداییه  
سیگار نیمه روشن رو به سمت دیواز عکسای ماهی پرت کردم  
عکسا سوخت  
زمزمه کردم :  
- این یه قانونه !  
بمب  
جنازه ی پرنیا روی زمین افتاد  
خودکشی ...

تفنگ رو برداشتم ...  
برای چی زنده میموندم ؟  
داشتم برای هیچ زندگی میکردم، میجنگیدم ...  
لوله ی تفنگ رو لای دهنم گذاشتم  
قبلش به آخرین عکس ماهی که هنوز نسوخته بود نگاه کردم  
ارزوی خوشبختی میکردم ؟  
چیکار میکردم ؟  
انگشت روی ماشه رفت  
اشکی ریختم  
همه ی عکسا سوخت  
جز همون یه عکس ..  
یه عکس که اولین عکسی بود که تونسته بودم پیداش کنم  
بوی خون پرنیا  
این اتاق سفید باید خون بیشتر میداشت  
تفنگ رو انداختم رو میز  
حتی نمیتونستم خودکشی کنم  
گوشی رو برداشتم و به سمت بالای عمارت رفتم .  
یه چیزی پشت چشما ته که مغناطیس و رد کرده  
شبای قبل تو باید به این تقویم برگرده  
بارون بود و باد  
سرد بود  
سرد سرد  
چه معمولی رفتارم کنار قلب خوش نامت  
ولی باور بکن خانوم هنوزم سخت میخوامت  
روی لبه ی پشت بوم وایسادم و چرخیدم  
آخرین سیگار رو آتیش زدم

زمزمه کردم :

- هنوزم سخت میخوامت

تلفن تکون خورد

نگاش کردم

«محمول ها رسید قربان. دستور چیه؟»

دستوری نبود .. دیگه حافظی نبود!

خودمو رها کردم

مثل سیگار

دیدن ابرها چقدر از این سمت قشنگ بود

ضربه .. گرمی ... بوی خون و باد و بارون!

- همشهری؟

- کیپور؟

- اینجا کجاس؟

لب سوخت

برق زد

دهلیزی توی زندگی روشن شد

لبخند زدم

- کیپور هیچوقت نمیتونی از دهلیز زندگی من بری بیرون. تهدیده!

- میدونم میدونم

لب سوخت

دهلیز از نور سوخت!

#پایان

telegram.me/caffetakroman